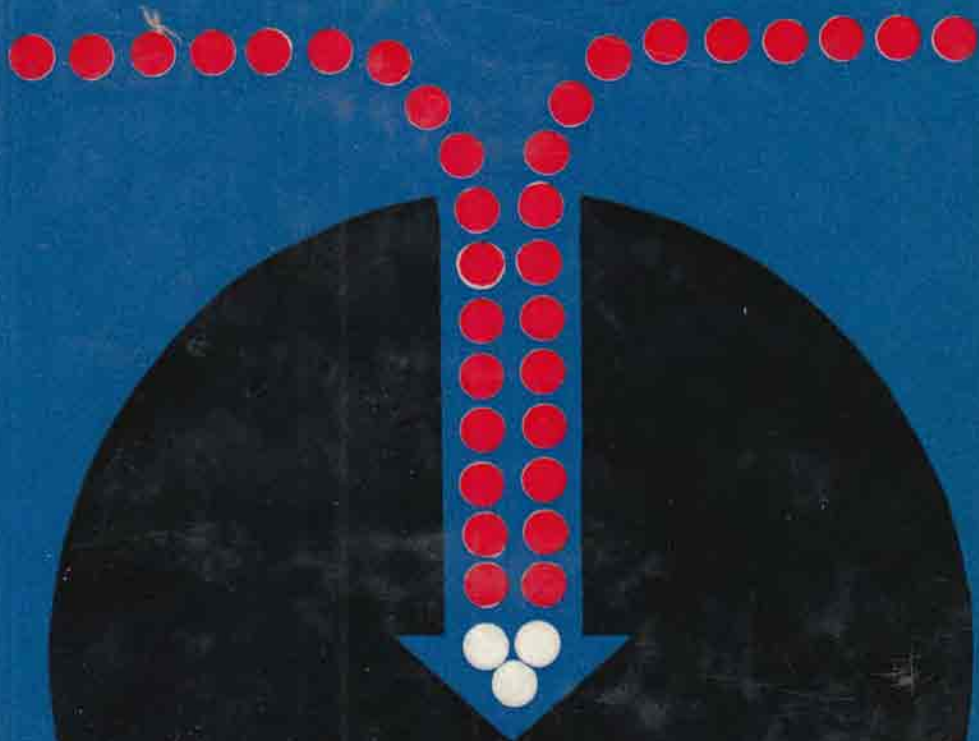


اثر ژول ورن

مسافرت بمرکز زمین



ترجمہ : کریم کیوان

منتشر شده است :

ترجمه جلال آل احمد

کرگدن - اوژن یونسکو

ام . ف . آستیم

اتاق - هارلد بنیستر

ناصر خدایسار

جزیره‌ای در طوفان - ارنست همینگوی

رضنا همراه

بسانکو - هانری شارپر



وینای کتاب

تهران - شاه‌آباد پاساژ اقبال

قیمت ۲۰ تومان

ژول ورن

مسافرت به مرگز زمین

ترجمه :

کریم گیواق



دنیای کتاب

تهران - شاه آباد پاساژ آبیال

تلفن ۳۱۹۷۱۹

حق چاپ برای کتابفروشی دنیای کتاب محفوظ است

این کتاب در سال ۱۳۵۱ در یک هزار نسخه منتشر گردید

چاپ شرق

در تاریخ ۲۴ ماه مه سال ۱۸۶۳ «پروفسور لندنبروك»
استاد دانشكده معدن شناسی ساكن خیابان «کونگستراخ»
شهر هامبورك باحالی وحشت زده و غیر عادی وارد
منزلش شد.

خدمتکار او «مارت» که در این ساعت انتظار
او را نداشت و هنوز غذای ظهر را آماده نکرده بود با
تعجب پرسید:

حالا که در اطاق خود مشغول کار بودم با خود
گفتم خدا رحم کند اگر واقعا گرسنه باشد چون غذا
حاضر نیست مثل هر روز داد و فریاد راه خواهد انداخت

خدمتکار پرسید آقای پروفیسور باین زودی برای
صرف غذا آمده‌اند؟

- نه «مارت» حالا ساعت دو نشده است!

- پس برای چه باین زودی آمده‌اید؟

اما او بجای جواب از پله‌ها بالا رفت و منم
چون وضع را این‌طور دیدم قصد داشتم باطاقم بروم
زیرا میدانستم در این قبیل مواقع نمیتوانم با او
کنار بیایم پروفیسور با شتاب غیر عادی وارد شد. عصا
و کلاه خود را بکناری انداخت و در آنحال رو بمن کرد
و گفت: «آکسل!» دنبال من بیا!

و چون هنوز از جای خود تکان نخورده بودم دو

مرتبہ فریاد کشید:

باز که ایستاده‌ای! چرانمیائی؟ ناچار منم بدنبال

او وارد اطاق شدم «اوتولندنبروک» (۱) عموی من آدم
بدی نبود اما اخلاق و عادات عجیبی داشت او در دانشکده

«ژوهانسون» استاد رشته معدن شناسی بود و در موقع درس دادن بجای حرف زدن داد و فریاد می کرد و دلش می خواست که شاگردان با سکوت تمام بسخنانش گوش بدهند او رویهمرفته يك دانشمند خودخواه و در چاهی عمیق از دانش و علوم. و مانند بیر درنده‌ای بود که می خواست بادندان های خود اسراری را از اعماق این چاه دانش بیرون بکشد .

متأسفانه عموی بزرگوار من با این همه فضل و دانش در سخن گفتن بادوستان و اطرافیان نمیتوانست خوب صحبت کند و این یکی از بزرگترین عیب و نقص يك ناطق است ، باین معنی که در موقع سخنرانی در سالون دانشگاه ناگهان از سخن گفتن میایستاد و مدتی چند با کلام که باسانی از دهانش خارج نمیشد مثل این بود که در جنگ و نبرد است و سرانجام این کلام مانند يك دشنام یا شبیه غرش بیر از دهانش بیرون می آمد و بعد از آن به خشم و طغیان سختی فرو میرفت در این مورد تقریباً حق با او بود زیرا در معدن شناسی لغات

و اصطلاحاتی نیمه یونانی و نیمه لاتین یافت میشود که بر زبان آوردن آن کمی مشکل است.

در شهر همه او را میشناختند و بعضی ها صحبت کردنش را مسخره می کردند بعضی ها هم تقریباً او را مسخره میکردند بعضی ها هم تقریباً او را مردی خطرناک می دانستند هر وقت زیاد عصبانی میشد مردم باو می - خندیدند و با این حال همیشه در سالون سخنرانی او عده ای بی شمار از دانشمندان و دانشجویان حضور داشتند.

از حق نباید گذشت عمومی مردم دانشمندی بود و در شناختن سنگهای معدنی مهارتی بسزا داشت و نام او در شهر هامبورگ و نواحی آلمان و در محافل صنعتی با احترام زیاد برده میشد و او را یکی از نوابغ بزرگ معدن شناسی میدانستند این بود مردی که در آن روز با وحشت و هراس تمام وارد منزل شد. در نظر خود مجسم کنید مردی بلند قامت و لاغر اندام دارای نیرو و قدرتی آهنین و بقدری بشاش و جوان مانده بود که در سن

پنجاه سالگی ظاهرش ده سال او را کمتر نشان میداد .
چشمانش همیشه در زیر شیشه عینک مانند عقربه ساعت
میچرخید ، بینی بلند و دراز او شبیه بیک تیغه فولادی
بود و بدخواهان او میگفتند که درنوک بینی این مرد اثر
مغناطیسی وجود دارد که می تواند قطعات آهن را به
طرف خود جذب نماید.

عموی من آنقدرها هم ثروتمند نبود منزلی که در
آن سکونت داشت مال خودش بود و ساکنین این منزل
عبارت بودند از دختر خوانده اش مادموازل «گروبن»
که دختری هیجده ساله از اهل ایسلند و خدمتکارش
«مارت» و من! منم گذشته از اینکه برادرزاده اش بودم
سمت معاونت او را داشتم و باید این قسمت را نیز اضافه
کنم که منم مانند او به معدن شناسی علاقه زیاد داشتم
و بدم نیامد که ساعت های زیاد با سنگریزه های معدنی
دست و پنجه نرم کنم با این حال در این منزل همه ما
براحتی زندگی می کردیم و با اینکه او اخلاق تندی داشت
مرا میپرستید، از معلومات و دانش او استفاده میکردم

در آن روز وقتی وارد سالون شدم بجای اینکه به سنگریزه‌ها و هزاران تابلوی روی دیوار نگاه کنم ابتدا متوجه او شدم.

عمویم در صندلی خود فرو رفته و کتابی را در دست داشت که با حالت عجیبی باو نگاه می‌کرد و میگفت .

آه چه کتابی !

از شنیدن این کلام بیادم آمد که او گذشته‌ازهر چیز عاشق کتاب است و وقتی وارد کتابخانه‌ای میشد هیچ چیز مانند کتابهای قیمتی و نایاب یا کتاب های خطی نمیتوانست توجه او را جلب کند

او در آنحال میگفت نمی‌بینی! نگاه کن این کتاب

گنج پر قیمتی است، من امروز آنرا جزو کتابهای کهنه «هولیوسینا»ی یهودی بدست آوردم.

در واقع کتابی که در دست داشت دارای جلدی بسیار کهنه و پوسیده و زرد رنگ که تقریباً مرور زمان رنگ آنرا برده بود .

در این حال بنای صحبت را گذاشت و با کلمات
 بریده به سئوالات خود پاسخ میداد و میگفت :
 به بین چه کتاب خوبی است. گنج گرانبھائی
 است جلد چرمی صفحات آنرا پوشانده و معلوم است
 از دویست سال پیش کسی آنرا باز نکرده است.
 من چون نمیدانستم این کتاب در چه موضوعی است
 از او پرسیدم آخر نگفتید این کتاب قیمتی چیست؟
 پروفیسور با حالات غیر عادی در حالیکه کتاب
 را باز بسته میکرد گفت از ظاهر حاک معلوم است که
 این کتاب متعلق به «حیم گرنیکلا» بزرگترین نویسنده -
 ایسلندی قرن دوازدهم است و خانواده او مدت‌ها در آن
 شهر زندگی میکرد که با تعجب گفتم بسیار عجیب است
 لابد آنرا بزبان آلمانی ترجمه کرده‌اند؟
 - مقصودت از ترجمه آلمانی چیست اتفاقاً این
 کتاب به زبان اصیل ایسلندی است
 نظری بکتاب انداخته گفتم اما حروف آن چقدر
 قشنگ است.

پروفسور بصدای بلند خندید و گفت « آکسل » تو خیال میکنی این کتاب چاپی است؟ احمق! این کتاب خطی است که به خط قدیم «رونیک» نوشته شده
 - خط رونیک؟

- بلی رونیک! اگر دلت میخواهد این کلام را برای تو توضیح میدهم.

- البته ولی جرات نمی‌کردم که بپرسم:

عمومیم شروع بگفتن مطالبی نمود که من مفهوم آنرا درک نمی‌کردم. او میگفت رونی نام الفبائی است که در ایسلند قدیم از آن استفاده می‌کردند و بطوریکه در تاریخ ایسلند نوشته شده این الفبا را شخصی بنام «اودیوم» اختراع کرده.. بعد در حالیکه کتاب را در دست حرکت میداد ناگهان نقشه‌ای شبیه به یک تومار از لای کتاب بزمین افتاد. پروفسور باحرص و ولع تمام بروی آن خم شد آن یک نقشه بسیار قدیمی خطی بود که معلوم نبود از چه وقت آنرا در لای اوراق این کتاب قدیمی مخفی کرده‌اند.

درحالیکه آنرا بادقت تمام روی میز پهن می کرد
نگاهی بآن انداخت چیزی که بنظر ما رسید این بود
که در صفحه تو مار حروف الفبای عجیبی را نوشته اند و
من هرچه بیشتر دقیق شدم چیزی از آن نفهمیدم خطوط
کج و معوجی شبیه خط میخی بود که هر دو با حیرت
تمام بآن خیره شده بودیم .

پروفسور مدت چند دقیقه طولانی بطرف این حروف
خیره شد و عینک خود را جابجا کرد و پیوسته میگفت
درست حدس زده بودم این خط رونی است و حروف
آن تقریباً شباهت بالفبائی دارد که « تورنسون اختراع
کرده بود من که میدانستم این حروف اختراعی چیزی
که مخترع آن خواسته است مطلبی را که در ضمن آن
پنهان کند و خوشبختانه پروفسور هم با اطلاعاتی که داشت
چیزی از آن نفهمید امیدوار بودم قضیه بهمین زودی
پایان خواهد یافت اما پروفسور دست از فکر کردن
نمیکشید و در حالیکه انگشتان خویش را روی حروف
میکشید گفت باید این الفبا از حروف زبان ایلندی قدیم

باشد البته نظر درباره پروفیسور زیاد درست نبود او از خط شناسان بسیار ماهر بود و با دوهزار زبان و لهجه‌های مختلف آشنا بود و می‌توانست از اطلاعات خود در باره شناختن این خط استفاده کند.

همینطور هم بود مدت‌ها وقت خود را برای شناختن آن صرف کرد و من از حرکت چشمانش حدس می‌زدم که در تلاش و تقلای بسیار سختی است و این وضع تا وقتی طول کشید که زنک کلیسیای نزدیک دو ساعت بعد از ظهر را اعلام کرد.

۴

در این وقت مارت خدمتکار پشت در آمد و آهسته گفتم ناهار حاضر است.

پروفیسور سر بلند کرد و با خشم تمام گفت بجهنم که حاضر است هر کس هم این غذا را ریخته یا بخواند از آن بخورد باید به جهنم برود

مارت از ترس فرار کرد و من هم پدنبال او با قدم های آرام خود را باطاق ناهار خوری رساندم. چند لحظه در آنجا منتظر ماندم اما خبری از پروفیسور نشد؛ این اولین بار بود که در عمر خود می دیدم پروفیسور از غذا خوردن خودداری می کند. اما چه غذای لذیذی بود! که دیدن آن اشتهای مرا تحریک می کرد. نمیدانستم این پاره کاغذ کهنه در نظر او چقدر ارزش دارد که صرف غذا را از یاد برده بود.

مارت میگویند برای من تعجب آور است که آقای پروفیسور حاضر به صرف غذا نیست.

- باور کردنی نیست

مارت در حالیکه سرش را تکان میداد گفت پیش بینی حادثه بدی را می کنم هنوز لقمه آخر از گیلویم سرازیر نشده بود که صدای عمویم از آن اطاق شنیده شد که مرا به نزد خود میخواند ناچار از جای خود تکان خورده و با سرعت زیاد خود را باو رساندم.

پروفیسور در حالیکه ابروها را در هم کشیده بود

می گفت بلی درست حدس زده بودم این خطرونیک است
اما من معنی آنرا باید بدانم .

با انگشت خود میز را بمن نشان داد و گفت
بنشین و هرچه می گویم بنویس سپس اضافه کرد .

اکنون من حروف الفبای خودمان را ، که الفبای
رونیک تطبیق می کند بتودیکته می کنم تا به بینم معنی آن
چه میشود اما ترا بخدا سعی کن آنچه می گویم مبادا
مرتکب اشتباه بشوی .

دیکته آغاز شد سعی می کردم اشتباه نکنم ،
حروف یکی پس از دیگری از زبانش خارج میشد و
من با حروف آلمانی روی کاغذ مینویشتم بعد پروفیسور
آنرا از من گرفت و مدتی بآن نگاه کرد و در کلماتی
که ساخته شده بود دقیق شد و ناگهان باخشم زیاد پرسید
تو میفهمی آنها چیست ؟

من جوابی نداشتم باو بدهم و بجای اینکه بمن
جوابی بدهد بنای صحبت کردن گذاشت و گفت :
اینرا می گویند کلمات رمز و قطعات نویسنده آن

مجهوم حقیقی را در این حروف پنهان کرده و کسیکه بتواند این حروف رمز را بخواند خواهد توانست مقصود نویسنده را درک کند این عبارت باید دارای مفهوم بسیار مهمی باشد .

نویسنده را درک کند این عبارات هیچ معنائی ندارد اما از ابراز عقیده خویش خود داری کردم .
اما او ناامید نمیشد نقشه تومار و کتاب را بدست گرفت و حروف را یکی یکی باهم تطبیق کرد و بعد از مدتی تفکر گفت :

خیر این دو خط را يك نفر نوشته است خط این نقشه خیلی قدیم تر از خط کتاب است و آنهم باید دلیلی داشته باشد ، مثلا حرف اول يك (م) مکرر است که باید معنی آنرا در کتاب جستجو کرد زیرا من میدانم الفبای ایسلندی متعلق به قرن چهاردهم است بنابراین بین نوشته های این کتاب با نوشته نقشه دوست سال فاصله است و بنظرم چنین می رسد که صاحب این کتاب نقشه را روی کتاب نوشته است ابتدا باید دید نویسنده

کتاب نام خود را در پشت جلد نوشته است ؟
 در اثر این فکر غینک را از چشم برداشت و ذره
 بینی بدست گرفت و صفحه اول کتاب را مورد مطالعه
 قرار داد در آن قسمت نامی را دید که لکه مرکب بعضی
 از جدول آنرا محو کرده و با این حال پس از دقت و
 توجه زیاد در حالیکه دوربین را باینطرف و آنطرف
 می گرداند این نام را که بزبان ایسلندی نوشته بودند
 توانست بخواند.

ارن ساکتوسوم (۱)

فریادی از تعجب کشید و گفت این یکی از
 کیمیاگران مشهور قرن شانزدهم است
 در حالیکه من با بهت و حیرت باو نگاه میکردم
 پروفیسور بدنبال کلام خود گفت.
 کیمیاگران مشهور مانند « آویسن » و باکون و

کیمیاگران مشهور مانند (آویسن) و باکون و « لول » و « پاراسلز » از بزرگترین دانشمندان قرن خود بودند اختراعات و کشفیات آنها باعث تعجب مردم شده بود از کجا معلوم است که « ساکوسوم » نویسنده کتاب هم مانند آنها نباشد .

باکمی جرأت گفتم ممکن است اینطور باشد ولی برای چه این دانشمند اسرار خود را در لفافه این علامات مخفی کرده است .

- برای چه؟ مگر من میدانم؟ مگر « گالیله هم برای کشف سیاره زحل این کار را نکرد؟ با این حال باید رمز این کلمات را بدست آورد ، من تا رمز این کلمات را پیدا نکنم نه غذا میخورم و نه میخوابم ، آکسل توهم مانند من تا این رمز پیدا نشود حق نداری چیزی بخوری .

با خود گفتم خدا را شکر که امروز بیشتر از هر روز غذا خورده‌ام .

پروفسور بدنبال کلام خود گفت ابتدا باید رمز

این حروف را بدست آورد بنظر من نباید کار مشکلی باشد .
 من که در جواب او مردد مانده بودم او همچنان
 میگفت کار بسیار آسانی است ، در این نقشه یکصد و
 سی و دو حرف دیده میشود که ۷۹ حرف آن از حروف
 بیصدا و ۵۳ حرف از حروف صدا دار است بنابراین
 زبان مردم جنوب ، روی این نسبت ساخته شده و در حالی
 که در زبان مردم شمال حروف بی صدا بیشتر یافت
 میشود پس این زبان اهالی جنوب است .
 این نتیجه گیری درست بود ولی باید دانست چه
 زبانی است .

پروفسور اضافه کرد ساکمو سوم مرد با سواد
 بوده و دلیل اینکه نخواستہ بزبان مادری بنویسد این است
 که عموماً دانشمندان آن زمان کتابهای خود را بزبان
 لاتین مینوشتند بنابراین گمانم میرسد که این الفبای خط
 لاتین قدیم است .

از شنیدن این کلام تعجب من بیشتر شد زیرا هرچه
 باین حروف نگاه می کردم بنظرم آشنانمیا آمد و کوچکترین

شباهتی بزبان لاتین نداشت .

پروفسور که تعجب مرا میدید بدنبال کلام خود
گفت بلی خط لاتین است اما يك لاتین جابجا شده ..
- اینهم حرفی است به بینم او چگونه میتواند این
حرف را مرتب کند .

لیندبرك در حالیکه بروی صفحه کاغذی که من
نوشته بودم نگاه میکردم گفت اکنون آزمایش کنید نگاه کن
اینها از جمله یکصدوسی و دو حروف لاتین است که آنرا با
مهارت مخصوصی جابجا کرده اند ، بعضی کلمات آن
حروف صدا دار و دسته دیگر با حروف بیصدا کلمات
را تشکیل داده اند مثلا این کلمه از چند حرف صدا دار
و کلمه دیگر از حروف بیصدا است اما بنظرم میرسد که
سطر اول را بطور مرتب نوشته اند و طبق يك قانون
مخصوص سطرهای دیگر را جابجا کرده اند کسیکه کلید
این دعما را بدست بیاورد میتواند تمام این عبارات را
بخواند .

تو فکر میکنی کلید آن کدام است ؟

کلید آن؟ من که چیزی از این معما سر در نمیآورم
 اما در حالیکه او حرف میزد چشمانم بطرف عکسی که
 بدیوار زده شده بود جلب شد، آن تابلو عکس مادموازل
 گروبن دختر خوانده عمویم بود که در آن روز برای
 دیدن یکی از اقوام خود به « اکتو » رفته بود و من از
 دوری او سخت ناراحت بودم .

باید اعتراف کنم که از مدتی پیش ما یکدیگر را
 دوست داشتیم و بدون اطلاع لیندنبرگ طبق پیمانی که با
 هم بسته بودیم نامزد شده بودیم .

گروبن دختری بسیار زیبا با چشمانی آبی و حالتی
 اسرار آمیز و موقر و رویه مرفته دختری جدی و دوست-
 داشتنی بود و او هم مرا دوست داشت .

در آنحال که عمویم با آنهمه التهاب درباره این
 خروف لغتی حرف میزد من دیوانه وار در دنیائی
 اسرار آمیز قدم میزدم و چشمانم به تصویر زیبای او خیره
 شده بود .

در عالم خیال او را مقابل چشمان خود میدیدم و

بخطرم میآمد که شب و روز این دخترزیا بامن همکاری میکرد و گاهی هم در جمع آوری و مرتب کردن سنگریزه های معدنی بامن بکار مشغول میشد .

گروبن دختری دانشمند و علاقه زیادی به سنگهای معدنی داشت و مایل بود جنس سنگها و تاریخ پیدایش هر کدام را بشناسد .

چه ساعات خوش و فراموش نشدنی را با او میگذراندم و آرزو میکردم بجای این قلوه سنگها باشم که هر لحظه با دستهای ظریف او تماس داشت .

پس از فراغت از کارهای روزانه هردو برای هوا خوری از منزل خارج میشدیم و مدتها در سکوت شب شانه بشانه هم راه میرفتیم و در آخر شب باهمان حالت بخانه مراجعت میکردیم .

من در آنحال در این رؤیا فرو رفته و هیچ متوجه نبودم که پروفیسور باحرص و ولع حروف روی کتاب را از نظر میگذراند .

در اینوقت بود که ناگهان بسخن آمد و گفت اکنون و

بنظرم اینطور میرسد که بهتر است حروفی را که در کتاب نوشته بجای اینکه افقی بنویسیم آنها را حرف بحرف بطور عمودی بنویسیم .
- اینهم فکری است .

- آری باید دید در این آزمایش چه نتیجه بدست می آید ، آکسل برای آزمایش جمله ای را در نظر بگیر ، هر چه میخواهد باشد و حروف آنرا بجای اینکه افقی بنویسی بطور عمودی زیر هم بنویس .
منهم بدون اینکه فکری بکنم جمله ای را باین ترتیب نوشتم .

م	ن	ر	د
ن	ع	ا	ا
ك	ز	د	ر
ر	ی	و	م
و	ز	س	
ب	م	ت	

پروفسور بدون اینکه آنرا بخواند گفت بسیار خوب

اکنون این حروف را بطور افقی پشت سرهم بنویس .
 من بدون اینکه مقصود او را بدانم اطاعت کردم
 و این جمله بی معنی بدست آمد .

م ن ر د ن ع ا ا ک ز د ر ک ز و ز
 بعد آنرا از دست من گرفت و مدتی در آن خیره
 شد معلوم بود آنچه را که من نوشته بودم وقتی بطور
 افقی خوانده میشد معنائی نداشت و برای اینکه بداند
 بطور عمودی چه جمله‌ای نوشته شده آنرا ترتیب داد و
 ناگهان این جمله از نظرش گذشت .
 من گروین عزیزم را دوست دارم .

یعنی چه ؟ و ناگهان خیالی مانند برق از سرش
 گذشت و با تعجب گفت پس تو گروین را دوست داری ؟
 اما چون فکرش زیاد مغشوش بود زود این خیال
 از سرش رفت و دومرتبه بطرف میز خم شد و حروف
 کتاب را بهمان ترتیب دیکته کرد، درحالیکه دستهایش
 میلرزید و انتظار داشت نتیجه مثبت از آن بگیرد پس
 از اینکه یکبار دیگر حروف را بطور افقی و عمودی

آزمایش نمود دانست هیچکدام از آنها مفهومی ندارد
با خشم تمام چنان مشت محکمی بروی میز زد که هر
چه روی میز بود باشیشه جوهر بهوا پرید و غرش کنان
گفت :

خیر هیچکدام از اینها مفهومی ندارد، بعد از جا
برخاست و مانند دیوانگان در طول و عرض اطاق بنای
قدم زدن گذاشت در را گشود و چون سرسام زدگان با
قدمهای بلند خود را به بیرون انداخت و از باغ خارج شد.

۳

مارت خدمتکار که صدای بسته شدن در را شنید
از آشپزخانه بیرون آمد و پرسید آقارفت .
- بلی کاملاً رفته است !
- پس نهار چه میشود ؟
- او غذا صرف نخواهد کرد .
مارت از شدت ناراحتی دستهایش را چفت کرد

و گفت آخر برای چه؟

– مارت عزیز، نه من و نه هیچکس حق ندارد در منزل غذائی بخورد او قسم خورده‌است تارمزحروفی که در این کتاب نوشته شده بدست نیاید از خوردن و آشامیدن خودداری نماید.

– پس ما باید گرسنه بمانیم؟

نمی‌خواستم باو بگویم در مقابل مردی مصمم مانند او غیر از این کاری نمیتوان کرد، مارت بدبخت باحالی پریشان بسوی آشپزخانه برگشت.

وقتی در اطاق تنها ماندم بفکرم رسید که بروم و داستان را برای گروبن تعریف کنم اما چگونه میتوانستم از منزل خارج شوم زیرا امکان داشت پروفیسور بعد از چند دقیقه برگردد و بخواهد باز هم این کار لعنتی را از سر بگیرد و اگر من در منزل نباشم شروع به داد و فریاد خواهد کرد.

پس مصلحت بر این بود که بمانم و ناگهان یادم آمد یکی از معدن شناسان ناحیه « بسانسون » مقداری

سنگهای سیلیسی بمن داده که آنها را مرتب کنم از این جهت برای گذراندن وقت مشغول کار شدم و هر کدام را يك اتیكت چسبانده و از روی حروف الفبا در ویتترین جداگانه جای دادم .

اما این مسئله هم نتوانست مرا سرگرم کند و موضوع لغتی کتاب فکر مرا بخود مشغول داشته بود مثل این بود که مغزم در حال جوشیدن است و ناراحتی سختی سراپای وجودم را فشار میداد گوئی حوادث بسیار شومی را در آینده خود پیش بینی میکردم .

بعد از یکساعت سنگهای معدنی در جای خود قرار گرفت سپس پشت میز نشسته در حالیکه سرم را بین دو دست گرفته بودم مشغول کار شدم ابتدا پیم خود را روشن کردم و ضمن آن گوش فرا میدادم شاید صدای پائی بشنوم اما صدائی از هیچ طرف نمی آمد .

آیا او بکجا رفته بود؟ و در آئینه خیال او را میدیدم که زیر یکی از درختها ایستاده و مشغول فکر کردن است . آیا در موقع بازگشت چه خواهد گفت آیا چیزی

کشف کرده است؟ ناگهان فکری از خاطر مگذشت و با سرعت تمام برك کاغذی را که روی آن حروف کتاب را نوشته بودم بدست گرفته و بخود گفتم .

معنی این کلمات چیست؟

سعی میکردم حروف را طویل پشت سرهم قرار دهم که مفهومی داشته باشد گاهی دوتا دوتا وزمانی سه یا چهار حرف را کنار هم قرار میدادم اما هیچکدام از آنها مفهومی نداشت اما ناگهان متوجه شدم از ترکیب بعضی حروف يك کلمه انگلیسی بوجود می آمد و آن کلمه « نیع » بود و بعد حروف هشتاد چهارمی و هشتاد و پنجمی و ششمی باهم کلمه دیگری را تشکیل داد ولی باز هم مفهومی نداشت .

با خود گفتم شاید این کلمات دارای مفهومی باشد که ما درك نمیکنیم اتفاقاً در سطر چهارم کلمه « لوکو » بدست آمد که معنی آن « جنگل مقدس » بود و در سطرهای دیگر کلمات دریا و مادر که در زبان فرانسه با اضافه کردن يك حرف « دریا » میشد بوجود آمد .

بعد از تمرین زیاد چهار کلمه عجیب بدست آمد
ولی نمیدانستم کلمات «نیع-خشم-وحشی-جنگل مقدس
و دریا چه معنی دارد، کلمه اول و آخر با هم عبارت
«نیع دریا» را درست میکرد ولی معلوم نبود کلمات
نیع و دریا و جنگل مقدس در اینجا دارای چه مفهومی
است؟

در دنیائی اسرار آمیز دست و پا میزدیم، مغزم داغ
شده بود، چشمانم برق میزد و با وحشت تمام بروی
کلمات و حروف بی معنی چشمانم در حال رقصیدن بود،
حالتی پر از اضطراب و تشویش بمن دست داد و نزدیک
بود خفه شوم آرزوی هوای آزاد را داشتم اما ناگهان
برق شدیدی چون الهام از مغزم گذشت و حروف را از
آخر بنای خواندن گذاشتم، خدایا چه دیدم؟ این بار
عبارتی درست و با معنی جاو چشمانم ظاهر شد.

روشنائی خیره کننده ای مغزم را تکان داد آری
لازم نبود حروف را بطور افقی یا عمودی بنویسیم بلکه
طبق قانونی که نویسنده بوجود آورده بایستی عبارات را

از سمت راست یعنی از آخر بطرف حروف اولی خواندم
از کشف این موضوع وحشت زده شدم چشمانم
باینطرف و آنطرف میچرخید و نمیتوانستم چیزی را
به بینم کاغذی را روی میز گستردم و حروف را بهمان
ترتیب مرتب ساختم بالاخره موفق شدم از هیجان خود
جلوگیری کنم ابتدا دوسه بار در طول و عرض اطاق بنای
قدم زدن گذاشتم وقتی کمی آرام گرفتم دو مرتبه بطرف
میز آمدم و شروع بخواندن کردم .

چه وحشت واضطرابی مرا فرا گرفت ابتدا مانند
این بود ضربه صاعقه بر سرم فرود آمده انگشتانم روی
حروف گردش میکرد يك لحظه متوقف ماند و ناگهان
جمله ای از نظرم گذشت .

آه چه وحشتی ! امانه ... هرگز عمویم نباید این
موضوع را بداند اودیوانه ای است که عازم این مسافرت
خواهد شد ! او هم میخواهد آزمایش کند کسی قادر
نیست جلو گیری کند ! يك دانشمند معدن شناس باتصمیم
مانند او با وجود تمام مخاطرات و علیرغم تمام مشکلات

دست باین کار خواهد زد و مرا هم باخود خواهد برد و این سفری است که بازگشت نخواهد داشت.

حالت هیجان من بطوری بود که توضیح آن برای من مشکل است، خیر هرگز نباید اینطور بشود! و چون نمیتوانم از آن جلوگیری کنم باید به ترتیب شده این راز از او پوشیده بماند او آدم کنجکاو است پس از اینکه تومار را زیر و رو کند بالاخره رمز آنرا بدست خواهد آورد پس بهتر است .. آری بهتر است آنرا نابود سازم و با وحشتی دیوانه وار برك كاغذی را که نوشته بودم و همچنین طومار را برداشتم هنوز آتش در بخاری میسوختم و میتوانست این سند اسرارآمیز را نابود سازد و به بخاری نزدیک شدم اما در همان حالیکه میخواستم آنرا بدرون آتش پرتاب کنم ناگهان درب اطاق باز شد و عمویم در آستانه در ظاهر گردید.

۴

دیگر فرصتی باقی نبود و با سرعت تمام توانستم او را ق را بروی میز بگذارم پروفیسور کاملاً وحشت زده و مبهوت بود فکری که در مغزش جمع شده بود در این مدت لحظه‌ای او را آرام نگذاشته و معلوم بود در این چند ساعت با هزار فکرو نقشه دست بگریبان بوده فکر خود را بکار انداخته و شاید برای یک آزمایش جدید بمنزل برگشته بود .

در حقیقت بدون اینکه حرفی بزند پشت میز نشست قلم را بدست گرفت و شروع به نوشتن فورمولها نمود که شباهت زیادی با قلم ریاضی داشت من بانگاه پراز تشنج خود حرکت دست او را از نظر میگذراندم و کوچکترین حرکت و حالت او را از نظر دور نمیداشتم آیا چه نتیجه‌ای از این فورمولها میتوانست بگیرد؟ البته هیچ ! بی جهت می‌لرزیدم زیرا میدانستم راه کشف رمز همان است که من پیدا کرده‌ام و راه دیگری وجود نداشت .

مدت سه ساعت تمام پروفیسور بدون اینکه حرفی

بزند یا سرش را بلند کند کار میگردگاهی دستش از حرکت باز می‌ایستاد و بعد دو مرتبه مینوشت قلم میکشید و بکار خود ادامه میداد .

امامن میدانستم که اگر نتواند حروف را بطوری که من مرتب کرده‌ام بنویسد به مقصود خواهد رسید و آنچه را که من پیدا کرده‌ام بدست خواهد آورد .

از طرف دیگر یقین داشتم بفرض اینکه بیست یا سی حرف پشت سرهم واقع شود این کار جواب مایونها کلمه را نمیدهد زیرا ممکن است مایونها بلکه میلیاردها کلمه از این حروف ساخت و این کار عملی نبود .

با این ترتیب ساعتها گذشت و شب فرا رسید و سروصداهای کوچکی و خیابان کم کم ساکت شد و هنوز اومانند اول بروی میزخم شده مشغول نوشتن بود هیچ چیز را نمیدید ، صدائی را نمی‌شنید و حتی صدای پای مارت خدمتکار را هم نمی‌شنید که لحظه بلحظه در را باز میکرد و میگفت :

آقا شام حاضر است ! اما هر بار بدون اینکه

بدون اینکه جوابی بشنود در را می‌بست و راه
آشپزخانه را پیش می‌گرفت .

اما من . . . پس از اینکه ساعتها مقاومت کردم
خواب بر من چیره شد و ناچار روی یکی از نیمکتها دراز
کشیدم درحالیکه او کماکان بکار خود مشغول بود
چشمانش از بیخوابی و گرسنگی سرخ و رنگش پریده و
موهایش پریشان و دست های لرزانش نشان میداد که
تمام شب را با همان حرارت مشغول کار بوده است حقیقت
این بود که من دلم بحال او میسوخت ولی بجای اینکه
خود را ملامت نمایم وحشت واضطرابی سخت سراپای
وجودم را فرا گرفته بود .

مرد بدبخت چنان در افکار تاریک خود فرو رفته بود
که دیگر بیادش نیامد مانند سابق خشمگین شود و تمام
فواش در یک نقطه معین متمرکز شده بود و بیم آن میرفت
که بطور ناگهانی دچار اغماء شود.

من میتوانستم با یک کلام این مغز آشفته را آرام

سازم اما بدلائل چند از گفتن این يك كلام خودداری می‌کردم و بخود میگفتم خیر! خیر! اگر چیزی بگویم او از کسانی است که خود را بخطر خواهد انداخت من او را خوب میشناختم او کسی بود که اراده‌ای آهنین داشت و برای اینکه کاری را انجام دهد که سایر زمین شناسان نکرده‌اند خود را در کام مرك خواهد انداخت .

پس باید سکوت کنم و این راز را که اتفاق در اختیارم گذاشته برای همیشه در درون نگاه خواهم داشت. کشف این راز باعث مرك و نابودی او است اگر خودش بتواند آنرا کشف کند بمن مربوط نیست اما من هرگز نمی‌خواهم وسیله بدبختی او را فراهم سازم. وقتی این تصمیم استوار شد دستها را به بغل گذاشته باز هم منتظر ماندم ولی انتظار آنرا داشتم که ساعتی بعد آنچه نباید بشود واقع شود .

وقتی مارت خدمتکار میخواست برای خرید خواربار روزانه از منزل خارج شود در را بسته یافت و کلید بزرگ که همیشه در جای قفل بود دیده نمیشد .

چه کسی این کلید را برداشته بطور قطع این کار
 پروفسور بود که هنگام شب بعد از بازگشت در را بسته و
 کلید را برداشته بود آیا نقشه قبلی داشت و این کار از
 روی تعمد بود یا نفهمیده این کار را کرده است؟ آیا می-
 خواست همه ما را دچار گرسنگی سازد؟

این موضوع بیش از هر چیز مرا ناراحت ساخت
 آخر برای چه من و مارت باید به گرسنگی تهدید شویم
 آنهم مارت که اساساً با او ارتباط نداشت .
 این کار تمام دیکتاتورهای دنیا است .

کار او بی سابقه نبود چند سال پیش که پروفسور
 میخواست مقداری از سنگهای معدنی را طبقه بندی کند
 بقدر چهل و هشت ساعت تمام اهل منزل را گرسنه
 گذاشت .

من طبیعت مخصوصی داشتم و میتوانستم ساعتها
 با گرسنگی مبارزه کنم و میدانستم همانطور که از خوردن
 شام محروم شدم بایستی ناهار هم با آن سرنوشت مواجه
 شوم و با این حال باز هم مصمم بودم در مقابل گرسنگی

مقاومت نمایم مارت این پیش آمد را جدی گرفت و سخت ناراحت شد و منهم چون اجازه نداشتم از خانه خارج شوم سخت آشفته و نگران بودم .

پروفسور بازهم مشغول کار بود ، کم کم فکرش را ازدست داد و در دنیائی از احلام دست و پا میزد او در آن حال در این دنیا نبود و با تمام موجودات خارج قطع رابطه کرده بود .

تزدیک ظهر گرسنگی بمن فشار آورد ، مارت از روی ناچاری با خوردن مقداری غذای شب گذشته سد جوع کرد ولی دیگر چیزی از خوردنی در منزل نمانده بود ساعت دو بعد از ظهر بصدای درآمد ، وضع ما دیگر بصورت مسخره درآمده بود چشمانم از شدت خستگی از حدقه خارج میشد و با خود فکر میکردم که اگر بخوام بیش از این مقاومت را ادامه بدهم بالاخره پروفسور با صرف وقت زیاد معما را کشف خواهد کرد .

این افکار در هم لحظه ای مرا آرام نمیگذاشت و بنظم رسید که مقاومت و لج بازی در برابر این مسئله

مسخره کار عاقلانه‌ای نیست و رفته رفته با آخرین تصمیم خود رسیدم و منتظر وقتی بودم که راهی برای آغاز مطلب پیدا کنم .

در اینوقت بود که پروفسورازجا برخاست و کلاه بر سر گذاشت و آماده رفتن شد و معلوم بود که میخواهد خارج شود و ما را برای همیشه در این منزل زندانی سازد .

ناگهان باو گفتم عمو جان ..

مثل این بود که صدای مرا نشنیده دو مرتبه صدایم را بلندتر کرده و نامش را بر زبان آوردم.

مانند کسی که از خوابی عمیق بیدار شده با تعجب

پرسید هان چیزی میخواهی بگوئی؟

- آری کلید کجا است؟

- کدام کلید؟ کلید درب؟

- خیر کلید معما؟

پروفسور از زیر عینک مرا بنای نگاه کردن گذاشت

شاید چیزی درك کرده بود قیافه اش بطور ناگهان تغییر

یافت دستم را گرفت و باز به نگاه کردن خود ادامه داد.
نگاه او کاملاً حالت پرسش داشت ، من سرم را
بعلامت اثبات حرکت دادم و او مانند اینکه دیوانه شده
سرش را تکان داد و منمهم از او پیروی کردم ناگهان برق
امیدی در چشمانش درخشید و دستهایش بنای لرزیدن
گذاشت .

من بطور ناگهانی گفتم آری بر حسب اتفاق بود و
کلید معما بدستم آمد مانند جن زدگان گفت چه
میگوئی .

در حالیکه برک کاغذی را که نوشته بودم باومیدادم
گفتم :

- بگیرید بخوانید!

هنوز کلام من تمام نشده بود که پروفیسور فریادی
از شادی کشید فریادی که شباهت به غرش داشت ، در
همان حال چیزی از مغزش گذشت و بلافاصله رنگ قیافه-
اش عوض شد ، چشمانش در آن حال پر از هیجان و
عضلات صورتش لرزان بود ولی پس از نگاه کردن بکاغذ

گفت باز هم که معنی نمیدهد .

- بلی اما بجای اینکه از اول بخوانید آنرا از آخر بخوانید .

فریادی کشید و گفت آه ! « ساکتوسوم » پس تو جمله‌ات را برعکس نوشته‌ای ! سپس باحالتی وحشیانه و باچشمانی وحشت زده خود را بروی کاغذ انداخت و جمله‌ای را که نوشته بودم از اول تا آخر خواند .
این جمله از این قرار بود :

از دهانه آتشفشان « باکول » از سلسله جبال «سنه فل (۱)» پائین برودر وقتی که سایه «سکارتر» در تقویم ماه ژوئیه بدهانه آن افتاده است ، ای - مسافر گستاخ با این ترتیب به مرکز زمین میرسی ، این کاری است که من کرده‌ام. (۲)

آرن ساکتوسوم

پروفسور پس از خواندن این دوسطر مانند کسیکه

در مسیر جریان برق قرار گرفته از جای خود پرید در آنحال مجسمه‌ای از شجاعت و بی‌باکی بود ابتدا چند بار در طول و عرض اطاق بنای قدم‌زدن گذاشت و سرش را بین دو دست گرفته راه میرفت و گاهی صندلی را جابجا میکرد کتابها را روی میز مرتب میکرد، لبهایش را با دندان میگزید و کلماتی نامفهوم از دهانش بیرون می‌آمد، مشت‌هایش را بطرفی حواله میکرد بالاخره وقتی اعصابش آرام شد و مانند مردی خسته و فرسوده خود را بروی صندلی انداخت.

پس از چند لحظه سکوت پرسید چه ساعتی است؟

- سه ساعت بعد از ظهر است .

- آه راستی وقت صرف غذا گذشته من خیلی

گرسنه‌ام فعلا پشت میز برویم تا بعد ...

- بعد چه ؟

- توجامه دان مرا آماده خواهی کرد .

- چه گفتید ؟

در حالیکه وارد سالن میشد گفت توهم جامه دان

سفرت را حاضر میکنی :

۵

از شنیدن این کلام لرزشی سخت سراپایم را فرا گرفت با این حال خودداری کردم و سعی داشتم قیافه آرام بخود بگیرم و میدانستم تنها چیزی که میتواند او را از این خیال جنون آمیز باز دارد دلایل علمی است و اتفاقاً بخودنوید میدادم که دلایل فراوانی برای عدم امکان این مسافرت موجود است .

رفتن به مرکز زمین دیگر از این دیوانگی بالاتر چیزی نیست از این جهت جر و بحث را برای موقع مناسب گذاشته و باخیال آرام مشغول صرف غذا شدم اگر بخواهم حرکات و تظاهرات او را در موقع صرف غذا شرح بدهم کار بیفایده‌ای است در هر حال به مارت آزادی داده شد و او شتابان بی‌بازار رفت و چنان غذای مطبوعی برای ما فراهم ساخت که یکساعت بعد گرسنگی

دست از سرم برداشت و فکرم برای حل و فصل وضع -
حاضر آمادگی یافت.

در مدت صرف غذا این مرد خشمگین تقریباً
خوشحال و بشاش بود و در ضمن خوردن از آن شوخی های
علمی میکرد که بسیار تماشائی بود اما پس از صرف غذا
بعد از میوه بمن اشاره ای کرد و بدنبال او با طاق کارش
رفتم .

او در یکطرف میزومن در سمت دیگر او قرار گرفتم
سپس او با آهنگی آرام و دوستانه گفت :

آکسل! تو جوان با هوشی هستی ، در وقتی که
میخواستیم از همه جا ناامید شوم خدمت بزرگی بمن
کردی ، اگر اینطور نمیشد در کجا سرگردان میشدم ،
هیچکس غیر از خودم نمیداند ، دوست عزیزم هرگز این
خدمت را فراموش نمیکنم و یقین دارم در افتخاری که
بدست خواهیم آورد سهم تو در درجه اول است.

با خود گفتم وقت حرف زدن فرا رسیده اکنون
بسیار بشاش و سر حال است باید بطور جدی با او حرف

بز نم .

او بدنبال کلام خود گفت مهمتر از همه این است که سکوت مطلق را بتوسفارش میکنم ! میشنوی ! تو میدانی که در جمع دانشمندان رقبای زیادی دارم و بسیاری از آنها علاقه دارند قبل از ما دست باین مسافرت بزنند .
گفتم آیا فکر میکنید تعداد این قبیل افراد از جان گذشته زیاد است ؟

- البته چه کسی است که در مقابل کسب يك چنین شهرت تردید بخود راه بدهد اگر این سند بدست دیگران می افتاد گروهی از زمین شناسان بدنبال این کشف بزرگ میشافتند .

- این چیزی است که من بآن اعتماد ندارم زیرا هیچ چیز صحت این مطالب را ثابت نمیکند .
- چطور پس این کتابی که سند در آن پیدا شده چه میگوید .

- بسیار خوب من موافقم که این « ساکتوسوم » این سطور را نوشته اما دلیل آن نیست که خودش این

مسافرت را انجام داده آیا فکر نمیکنید که در لفافه این سند نامعلوم حقه بازی وجود داشته باشد ؟

تقریباً از گفتن این کلام آخری پشیمان شدم پروفیسور هم از شنیدن آن ابرو درهم کشید و بنظرم رسید که با گفتن این کلام قافیه را باخته ام اما خوشبختانه اینطور نشد و او تبسمی تلخ در لبهایش ظاهر ساخت و جوابداد این مطلبی است که برای ما روشن میشود.

باکمی دلخوری گفتم اجازه بدهید اعتراضات خود را درباره این سند علمی بعرض برسانم.

- اتفاقاً خودت را ناراحت نکن من بتو آزادی کامل میدهم که عقیده ات را بگوئی تو فقط برادر زاده من نیستی بلکه سمت معاونت مرا داری .

- ابتدا میپرسم که کلمه « یوکول » و « سنه فل » و « سکارتر » چیست که تاکنون من اسمی از آن نشنیده ام.

خیلی ساده است چندی پیش یکی از دوستان مقیم « لیبزیک » بنام « او کوتوس بترمن » کارتی برای من فرستاد این کارت بر حسب اتفاق بدستم رسید خواهش

میکم نقشه اطلس را که در قفسه سوم است و در سری ز بایگانی شده نگاه کن.

از جا برخاستم و از روی این نشانیها فوری نقشه اطلس را پیدا کردم و پروسور آنرا باز کرد و گفت : این یکی از بهترین نقشه های جغرافیائی ایسلند است و گمان میکنم بامراجعه بآن اشکال ما رفع میشود. بروی نقشه خم شدم و پروسور میگفت اینجا جزیره ای است که دارای کوه های آتشفشان متعدد است و نشان میدهد که نام آنها « یوکول » است ، این کلمه بمعنی یخ بندان است و در آب و هوای منجمد ایسلند غالب آتشفشانها از زیر توده های یخ فوران میکند از این جهت است که آتشفشانهای ایسلند را « یوکول » می گویند .

- بسیار خوب پس معنی « سنه فل » چیست ؟
امیدوار بودم که از پاسخ این سئوال عاجز بماند
اما اشتباه میکردم پروسور بدون معطلی گفت :
سواحل غربی ایسلند را نگاه کن اینجا شهر

ریچواک پایتخت آن است و سواحل آنرا که مشرف بدریا است از نظر بگذران در آن بلندی که ۶۵ درجه ارتفاع دارد چه میبینی؟

- يك نوع شبه جزیره و شبیه برآمدگی زیادی است که بدریا ختم میشود.

- اتفاقاً مقایسه تو درست است اکنون بروی این تپه چیزی نمی بینی؟

- بلی کوهی است مثل اینکه از قعر دریا بیرون آمده است .

- بسیار خوب این کوه « سنه فل » است .

- سنه فل .

- بلی خودش است يك کوه بلند با ارتفاع پنجهزار پاویکی از کوه های برجسته این جزیره و شاید مشهورترین کوه های دنیا باشد و دهانه آتش فشان آن بمرکز زمین ارتباط دارد .

در برابر این فرضیه عجیب فریادی کشیده گفتم غیر ممکن است .

پروفیسور با آهنگ خشکی گفت غیر ممکن است
برای چه؟

- برای اینکه دهانه آن پر از سعیر و مواد گداخته
و تخته سنگهای آبشده است اما ...

- بلی ولی فعلا این آتشفشان خاموش است .

- خاموش است؟

- بلی تعداد آتشفشانهای روشن در روی زمین از
سیصد کوه بیشتر نیست ولی در مقابل آن تعداد زیادی
آتشفشانهای خاموش وجود دارد و سنه فل هم یکی از
کوههای خاموش است و در طول تاریخ فقط یکبار در
سال ۱۲۱۸ بود که آتشفشانی کرد و از آن تاریخ کوه -
های آتشفشانی کم کم خاموش شده و دیگر آنرا نمی -
توان جزو آتشفشانهای روشن بحساب آورد .

در مقابل این توضیحات روشن جوابی نداشتم
ناچار توجه او را به قسمتهای تاریک جلب کرده پرسیدم
پس معنی « سکارتر » چیست؟ و منظور ماه ژوئیه چه
چیز است؟

پروفسور لحظه ای چند بتفکر پرداخت و من هم در همان يك لحظه امیدوار شدم ولی این امیدواری بسیار کوتاه بود زیرا بدون ملاحظه اینطور جواب داد.

آنچه را که تو تاريك فرض می کنی اتفاقاً بسیار روشن و آشکار است و این مطلب نشان میدهد که ساکتو-سوم بکشف خود توجه زیاد داشته باید بدانی که آتشفشان سنه فل دارای چند دهانه است و لازم بود در اینجا توجه ما را باین نکته جلب کند که بدانیم کدامیک از این کوهها بمرکز زمین راه دارد و این کار را خوشبختانه این دانشمند ایسلندی انجام داده و در اینجا اشاره کرده است که در اول ماه ژوئیه یعنی در اواخر ژوئن یکی از قله های این کوه بنام « سکارتر » سایه خود را بدهانه همان کوهی که باید از آنجا فرود بیائیم خواهد انداخت و لازم بود این مطلب را درسند خود ذکر نماید آیا از این نشانه بهتر چه چیزی میتوانست بدهد و وقتی مابه قله رسیدیم این سایه راه را بما نشان میدهد .

پروفسور لندنبروك قطعاً جواب همه چیز را آماده

داشت و معلوم بود که در این باره اطلاعات او بسیار وسیع است و ضرورت نداشت در این قسمت بیش از این بحث شود اما چون تصمیم داشتم به وسیله شده او را از این کار خطرناک بازدارم توجه او را به مشکلات دیگر علمی جلب نموده گفتم :

منهم قبول دارم که نوشته‌های ساکتوسوم ایرادی ندارند و همه قسمت آن روشن است و قبول دارم که این سند علمی کاملاً درست است و آقای ساکتوسوم با پای خود در اعماق کوه فرورفته و سایه کوه سکارتر رادیده که قبل از ماه ژوئیه در آنجا ظاهر میشود و همچنین در افسانه‌های شهر خودش شنیده است که این دهانه او را بمرکز زمین می‌رساند اما درباره این موضوع که آیا موفق شده و توانسته است این مسافرت خطرناک را پایان برساند و سلامت مراجعت کند چه می‌گوئید چه دلیلی در دست داریم که این کار انجام شده است؟

پروفسور با آهنگی تمسخرآمیز گفت پس دلیل خلاف آن چیست؟

- دلیلش این است که تمام تئوریهای علمی ثابت میکنند که يك چنین اقدام بزرگ عملی نیست.

پروفسور بالحنی پر از شوخی گفت راست است تمام تئوریهای علمی این حرف را میزنند، لعنت بر این تئوریهای علمی و همین تئوریهای بی مزه همیشه باعث زحمت ما میشود، چه تئوریهای بی مزه!

متوجه بودم که مرا مسخره میکند با این حال بسخن خود ادامه دادم و گفتم:

بلی کاملاً ثابت شده است که در اعماق زمین درجه حرارت بمیزان يك درجه در مسافت هفتاد پائی تغییر میکند اگر ما این نسبت ثابت را در نظر بگیریم باتوجه باینکه شعاع زمین یکهزار و پانصد فرسنگ است بنا بر - این در مرکز زمین درجه حرارتی بمیزان دوهزار درجه یافت میشود با این توصیف مواد موجود در حالت گازی و بخاری خواهند بود و فلزات مانند طلا و پلاتین و سخت-ترین تخته سنگها در مقابل يك چنین حرارت مقاومت نخواهد داشت پس اجازه دارم بپرسم آیا ممکن است

انسان بتواند دريك چنین وضع و محیط زنده بماند؟
 - آکسل پس موضوع حرارت است که تورا
 ترسانده؟

- البته اگر به عمق ده هزار فرسنگی برسیم حرارت
 آنجا از سیزده هزار درجه تجاوز میکند .
 - و تو میترسی در این محیط مذاب داخل شوی ؟
 گفتم پاسخ آن باخودتان است .

پروفسور لندنبروک حالتی جدی بخود گرفت و
 گفت تو از من میپرسی منم باید پاسخ بدهم و جواب
 من این است که نه توونه هیچکس تا کنون ندانسته است در
 مرکز زمین چه خبر است و فقط موضوع عمق زمین
 را حدس زده اند از طرف دیگر میدانم هر نوع تئوری
 بایک تئوری دیگر تکمیل میشود آیا اینطور نبود که تا
 قبل از ظهور « فوریه » میگفتند هر چه بالاتر میروند کمتر
 میشود و آیا امروز اثبات نشده است که سردترین مناطق
 کیهانی بالاتر از چهل یا پنجاه درجه زیر صفر نیست پس
 باین دلیل چگونه ممکن است در مرکز زمین هم همینطور

نباشد و چه دلیلی داریم که دريك عمق معين درجه هوا بجای بالارفتن پائین نیاید .

لندنبروك مسائل قطعی را میخواست بافرضیه ثابت کند و من متأسفانه برای آن پاسخی نداشتم و او بدنبال کلام خودگفت :

بسیار خوب من هم بتومیگویم مشهورترین دانشمندان که یکی از آنها « پواسون » است ثابت نموده که اگر حرارتی بمیزان دوپست هزار درجه در مرکز زمین باشد تمام گازهای موجود که از مواد مذاب و گداخته حاصل میگردد دارای چنان فشاری است که پوسته زمین طاقت آنرا نخواهد داشت مثل اینکه وقتی بخار در يك ديك جمع شود فشار آن جدار ديك را خواهد ترکاند.

- بلی این عقیده پواسون است .

- و عقیده تمام زمین شناسان این است که در مرکز زمین نه محتوی گاز است نه آب .

- با این ارقام هر چه را میخواهید ثابت میکنید.

- نه فرزند عزیزم ! باعمل ثابت میشود، آیابشوت

نرسیده است که تعداد آتشفشانها از روز خلقت بشر تقلیل یافته و اگر حرارتی قائل بآن هستند وجود داشته باشد آیا ممکن نیست بهمین نسبت کم شده باشد.

- اگر بخواهید وارد دنیای فرضیه شوید با هم بحثی نداریم.

- و من بتو میگویم که نظر من موافق با عقیده دانشمندان طراز اول است آیا یادت هست که در سال ۱۸۲۵ «هامفری دی» از من ملاقاتی بعمل آورد؟
- ابداً زیرا من ۱۹ سال بعد از آن بدنیا آمدم.

- بسیار خوب هامفری دی در آنسال در حال عبور به هامبورگ بدیدن من آمد ما باهم مدتی مباحثه کردیم و درباره فرضیه های مایع بودن مرکز زمین مطالب زیاد بمیان آمد و هر دو در این نکته توافق داشتیم که حالت میان در مرکز زمین وجود ندارد بدلیل اینکه علم هنوز نتوانسته است پاسخ آنرا بدهد.

- آن کدام دلیل است.

- توده مایع اگر وجود داشته باشد بایستی مانند

اقیانوسها تحت جاذبه ماه واقع شود یعنی وقتی در زیر زمین حالت جذر و مد پیدا شود آبها و مواد مایع بالا آمده و در نتیجه پوسته زمین را منفجر خواهد ساخت و آنوقت ما باید همیشه در معرض زمین لرزه‌های شدید واقع شویم .

- اما با وصف این حال ثابت شده است که سطح کره زمین یکوقت در حال اشتعال بوده و با این تئوری میتوان فرض کرد که سطح زمین سرد شده و بهمان نسبت حرارت به مرکز زمین تقلیل یافته است .

- اشتباه بزرگی است زمین در اثر احتراق سطحی گرم شده و دلیل دیگر نداشته در آنحال سطح زمین را فلزاتی چند مانند پتاسیم و سدیم پوشانده و این فلزات دارای خاصیتی است که در مقابل اکسیژن هوا محترق میشوند و بعد از عمل احتراق بخار آتمسفر بصورت بارانهای شدید بروی زمین فرود آمده و کم کم پس از این که آبهای باران از شکافهای زمین بداخل نفوذ کردند باعث احتراق جدید بصورت آتشفشانها شدند و دلیل آن

همان وجود آتشفشانهای زیاد در دوران اولیه زمین بود. باناراحتی گفتم ولی این فرضیه حیرت‌انگیز قابل قبول نیست.

- اتفاقاً « همفری » با يك آزمایش كوچك این فرضیه را ثابت نمود باین معنی كه يك گلوله فلزی ساخت كه فلزش از جنس همان فلزاتی بود كه ذكرش را كردم و آنرا بفرض خودش بجای زمین قرار داد وقتی بروی این گلوله آب پاشیده میشد حالت اکسیدی پیدا میکرد و رفته رفته برآمدگیهای شبیه بکوه‌ها و دهانه‌های آتشفشان در آن بوجود آمد و گلوله در آنحال چنان داغ شده بود كه بدست گرفتن آن امکان نداشت.

حقیقتاً كه من در استدلالاتهای پروفیسور گیبج شده بودم اما او مانند اینکه در موضوع بسیار ساده‌ای بحث میکند آنها را به ثبوت میرساند.

در اینوقت سر بلند کرد و بدنبال کلام خود گفت:

آكسل! میبینی كه این تئوری دیگر تئوریهای

دیگر را خنثی کرده و دلایل زیاد ثابت میکنند که حرارت داخلی زمین بطوریکه فرض میکردند وجود ندارد و نمی-تواند وجود داشته باشد از آن گذشته وقتی آنجا رفتیم ما هم مانند آرن ساکنوسوم همه چیز را با چشم خود خواهیم دید.

گفتم بلی اگر بشود دید ما هم خواهیم دید .

- برای چه غیر از این باشد ما وسائلی در دست

داریم که میتوانیم این مسائل را روشن کنیم .

- بلی تمام اینها با فرض امکان دارد .

پروفسور بامسرت تمام افزود همه چیز ثابت میشود

ولی بطوریکه گفتم باید سکوت را مراعات

کنی ! فهمیدی ؟ تمام این مطالب باید پنهان بماند و

هیچکس قبل از ما نبایستی راهی به مرکز زمین پیدا

کند .

۶

جلسه مصاحبه ما باین ترتیب گذشت ، از شدت ناراحتی بدنم داغ شده بود مانند جن زدگان از اطاق کار عمویم خارج شده و چنان ناراحت بودم که با هوای آزاد خیابانهاهم نتوانستم اعصاب خودرا آرام سازم ، هنوز باور نداشتم آنچه را که شنیده‌ام دارای حقیقت مطلق است مثل این بود سخنان لندنبروك مرا مسحور ساخته است ، مگرممکن بود رفتن بمرکز زمین را يك عمل جدی تلقی کرد ؟

آنچه را که من شنیدم مانند کابوس و وسوسه‌های دیوانگان بود و اعصاب ناراحت من نمیتوانست نقاط ضعف و قسمتهای جدی آنرا از هم تمیز بدهد .
 هزاران فرضیه مخالف بمغزم خطور میکرد بدون این که بتوانم با یکی از آنها توافق نظر پیدا کنم ، فقط تنها چیزی را که میدانستم که بدون حرف بایستی تن باین مسافرت بدهم و جای برگشت هم در آن وجود نداشت .

اما یکساعت بعد تحریکات عصبی من کمی آرام گرفت و با این حال بخود میگفتم نه . ! این دیوانگی صرف است هرگز نباید راست باشد ، این حرف جدی نیست و آدم عاقل دست بچنین کاری نمیزند؛ شاید من خواب می بینم و در عالم بیداری چنین مسئله ای وجود نخواهد داشت.

با این افکار درهم از ساحل رود الپ گذشته و ساعتی بعد خود را در جاده آلتونا دیدم يك احساس نا معلوم مرا باینطرف میکشاند بدلیل آنکه در همان لحظه مادموازل گروبن را از دور دیدم که با قدمهای آرام بطرف هامبورک می آید.

از دور او را بنامش صدا کردم .

وقتی مرا دید با تعجب پرسید « آکسل » توهستی؟

راست است که تو با استقبال من آمده ای؟

اما چون در قیافه ام خیره شد حالت اضطراب و

تشویش مرا درک کرد دستم را گرفت و پرسید؛ ترا چه

می شود؟

- آه . گروبن نمیدانی چه شده ...

وچند دقیقه بعد با چند جمله کوتاه نامزد زیبایم در جریان واقعه قرار گرفت چند لحظه سکوت برقرار شد و قلبش برای من به طپش افتاد .. نمیدانم اما دستش که در دستم بود نمی لرزید .

چند قدم دیگر بدون اینکه حرفی بزنیم جلورفتیم و ناگهان گفت مهم نیست اتفاقاً مسافرت دلپذیری است .

از شنیدن این کلام از جای خود پریدم .

- بلی آکسل ! ابن مسافرت شایسته برادر زاده يك پروفسور دانشمند است لازم است که انسان با يك اقدام بزرگ خودش را مورد توجه قرار دهد .

- چه میگوئی گروبن ! تو حاضر نیستی از رفتن ما

جلوگیری کنی؟

- خیر آکسل عزیز : اگر اجازه بدهند منم باشما

می آیم اگر يك دختر جوان مزاحم شما نباشد باعث افتخار من است .

- راست میگوئی ؟

- بلی حقیقت است؟

- آه از زنها و دختران جوان که با داشتن قلبهای ظریف گاهی موجود دیگری میشوند وقتی که شما ها زیاد محجوب و ظریف نباشید در عوض شجاع و بی باک میشوید، در برابر شما عقل و منطق کاری صورت نمیدهد. او حاضر است در این سفر با من همراه باشد و بجای این که مرا نزد خود نگاه دارد مرا بسوی خطر می کشاند، حقیقت این بود در عوض این که ناراحت و مضطرب باشم از خودم شرم داشتم بعد باو گفتم گروین به بینم فردا هم همین حرف را خواهی زد؟

- بلی فردا هم مانند امروز حرف میزنم.

هر دو دست یکدیگر را گرفته بودیم و پیش میرفتیم اما بقیه راه بین ما سکوت گذشت و من از شدت فکر و خیال روزانه خورد و مضمحل شده بودم و این فکر در همه حال از مغزم میگذشت و بخود میگفتم از همه اینها گذشته هنوز تاماه ژوئیه خیلی وقت باقی است شاید در اینمدت حوادثی رخ بدهد و عمویم را از این اقدام خطر -

ناك منصرف سازد .

شب فرا رسیده بود که وارد قصر « کونگیستراخ » شدیم ، انتظار داشتم که سکوت مطلق در منزل حکمفرما باشد و عمویم بر طبق عادت خود خوابیده و مارت هم در اینوقت باید مشغول جمع کردن ظروف غذا باشد .
اما اوضاع اینطور نبود و عمویم را دیدم که مشغول فریاد کشیدن است و در میان عده‌ای از باربران که بار - هائی را خالی می کنند در آمد و رفت است و مارت خدمتکار هم نمی‌دانست چه خبر است !

پروفسور وقتی مرا از دور دید فریاد کشید :

آکسل ! تو کجا بودی ، عجله کن ! جامه دانت هنوز آماده نشده و نامه‌ها و اسناد منم مرتب نیست و هر چه جستجو می کنم کلید جامه دان سفری خود را پیدا نمیکنم .

مبهوت و حشت زده در جای خود میخکوب شدم ، صدا از گلویم خارج نمیشد فقط بزحمت چند کلام از بین لبهایم خارج شده پرسیدم :

پس باید حرکت کنیم؟

- بلی تنبل! بجای اینکه اینجا باشی دریک چنین وقت بگردش و تفریح رفته‌ای .
 دو مرتبه از او پرسیدم که راست است که باید برویم؟

- بلی پس فردا در طلوع آفتاب باید برویم .
 بیش از این نتوانستم چیزی بشنوم و چون دیوانگان باطاق خود فرار کردم .

تردیدى نبود عموم بعد از ظهر آنروز وقت خود را صرف آماده کردن مقداری اشیاء و اثاثیه لازم برای مسافرت خود کرده بود ، نردبانهای طنابی ، طنابهای محکم ، مشعلها ، و قمقمه‌ها و چنگک‌ها و قلابهای فلزی و کلنگ و چوب آهنی و بیل و بسیاری از چیزهای دیگر که شش نفر بسختی میتوانست آنها را حمل نماید شبی را با تب و تاب گذراندم و فردا صبح خیلی زود شنیدم که مرا صدا می‌کنند ، ابتدا تصمیم داشتم درب اطاقم را باز نکنم اما صدای شیرین و جذابی که مرا بنام آکسل

عزیز نزد خود می خواند این مقاومت را از من گرفت.
 از اطاق بیرون آمدم و امیدوار بودم حالت پسر -
 تشویش و پریدگی رنک و چشمان سرخ شده ام در اثر
 بی خوابی شبانه در گروبن اثر مطلوب بدهد و او را از این سفر
 پرخطر باز دارد اما وقتی گروبن مرا دید گفت:
 آه دوست عزیزم! می بینم حال تو بهتر است و
 خواب امشب اعصابت را آرام کرده .
 بطرف آئینه دویدم او راست می گفت آنقدرها
 قیافه غیر طبیعی نداشتم .
 گروبن بمن گفت:

آکسل! من مدت زیادی در این خصوص با
 ولینعت خود حرف زدم، او دانشمندی گستاخ و پردل
 و مرد باشهامتی است و باید بیاد بیاوری که خون او در
 رگهای تو جریان دارد، او نقشه هایش را برای من
 شرح داد که چگونه میتواند به مقصود برسد قطعاً موفق
 خواهد شد تردیدی در این نیست، آکسل چقدر خوب
 است انسان برای پیشرفت علم فداکاری کند چه افتخار

بزرگی درانتظار تو است و تو هم در آن سهمی بسزا خواهی داشت در مراجعت از این مسافرت تو مرد بزرگ و مشهوری خواهی شد و همه ترا ستایش خواهند کرد.

دختر جوان که کمی سرخ شده بود نتوانست جمله اش را تمام کند ، این کلمات او را تحریک کرده بود. با این حال هنوز من برای این مسافرت آمادگی نداشتم و باتفاق گروبن باطاق کارپروفسور رفته بعمویم گفتم :

راست است که تصمیم باین مسافرت گرفته‌اید ؟
- مگر تردیدی داری ؟

- خیر ولی می‌خواستم بپرسم چه عجله ای در کار است ؟

- مگر نمی‌دانی که وقت مثل برق می‌گذرد .
- آه چرا امروز ۲۶ ماه مه است و تا ژوئن ..
- نادان ! تو خیال می‌کنی رفتن به ایسلند به این آسانی است ، اگر تو مثل دیوانگان مرا تنها نگذاشته بودی لااقل ترا بدفتر نماینده کپنهاگ نزد آقای لینفدر

میفرستادم و در آنجا میفهمیدی که برای رفتن از کپنهاک تا « ریچوالک » پایتخت ایسلند در هر ماه غیر از یکبار آنهم در تاریخ ۲۲ قطار حرکت نمیکند .

– بعد چه ؟

اگر ما تا بیست و دوم ماه دیگر صبر می‌کردیم دیر شده بود و نمیتوانستیم در آن تاریخ سایه سکارتر را که به دهانه سنه فل میافتاد به بینیم پس باید هرچه زودتر خود را به کپنهاک برسانیم تا در آنجا وسیله ای برای حرکت به ایسلند پیدا کنیم ، برو جامه دانت را حاضر کن .

جای پاسخ نبود باطاقم رفتم گروین هم بدنالم آمد و او بود که توانست وسائل لازم را در جامه دانم جمع کند ، او هیچ اضطراب و نگرانی نداشت و مانند این بود که بیکی از مسافرت‌های تفریحی میرود ، دستهای ظریف و قشنگش پشت سرهم در حرکت بود و بآرامی حرف میزد و در باره این مسافرت دلائل منطقی می‌آورد و بمن میگفت بتو تبریک می‌گویم تو بعد از این شخص

مشهوری خواهی شد در جائیکه بشدت تمام نسبت باو خشمگین شده بودم چند بار نزدیک بود در برابر او عصبانی شوم ولی او توجهی باین حالات نداشت و بطور عادی بکار خود مشغول بود .

بالاخره تسمه های جامه دان بسته شد و وارد حیاط شدم ، در آنروز تهیه کنندگان آلات و افزار فنی و دستگاه های الکتریکی در حیاط جمع شده بودند مارت خدمتکار سر از پا نمیشناخت و پیوسته بمن میگفت مگر آقا دیوانه شده است ؟ با حرکت سر گفته اش را تأیید کردم پرسید شما را هم همراه میبرد ؟
- بلی ! - کجا .

با انگشت مرکز زمین را نشان دادم .

- به زیر زمین می رود ؟

شب فرار سید و هیچ نمیفهمیدم وقت چگونه میگذرد
عمویم میگفت .

فردا ساعت شش صبح حرکت میکنیم .

ساعت ده مانند يك جسد بیجان به بستر رفتم در

مدت شب وحشت و اضطرابم تبدیل به تب و هذیان شد و در عالم رویا گودالهای عمیق را میدیدم و احساس میکردم دستهای پروفیسور مرا در خود فشرده و در گودال عمیق پرتابم میکنند.

در آن گودال عمیق مانند کسی که طناب پاره شده در فضای بیکران سرازیر میشدم و زندگی من در حال رویا سقوط در سراسیمگی های بی انتها بود.

با حال خسته و فرسوده از شدت اضطراب ساعت پنج از خواب بیدار شدم و با طاق غذا خوری رفتم عمویم پشت میز نشسته و مشغول بلعیدن غذا بود با وحشتی سخت باو خیره شدم اما چون گروبن هم آنجا بود چیزی نگفتم و از شدت ناراحتی نتوانستم غذا بخورم.

در ساعت پنج و نیم صدای چرخ کالسکه ای در کوچه بگوش رسید کالسکه بزرگی برای بردن ما به ایستگاه آمده بود.

طولی نکشید که بسته های متعدد سفر در درون کالسکه انباشته شد عمویم در اینوقت پرسید پس جامه دادن تو

کتجا است ؟

باحال ضعف و ناتوانی جواب دادم حاضر است
- عجله کن و آنرا پائین بیاور ممکن است از
قطار عقب بمانیم .

دیگر جایی برای مبارزه با سز نوشت وجود نداشت
باطاقم رفته و جامه دان را روی پله ها غلطانده و خودم
بدنبالش براه افتادم .

در این موقع عمومی با حالتی موقر کلیدهای منزل
را بدست گروبن داد و دختر جوان هم آرامش طبیعی
خود را حفظ کرده و در خالیکه مرا میوسید گفت اکسل
عزیز ! برو تو از نامزدت جدا میشوی و در مراجعت
همسرت با استقبال تو خواهد آمد .

مارت و گروبن در آستانه در بسا حرکت دست
آخرین مراسم خدا حافظی را بعمل آوردند سپس اسبهای
کالسکه در اثر چند ضربه شلاق بسرعت تمام بسوی ایستگاه
بخرکت در آمد .

۶

در ساعت هفت و نیم کالسکه مقابل ایستگاه ایستاد و بسته های متعدد مسافر مرکز زمین از کالسکه پیاده شد و پس از بازرسی و اتکت گذاری در واگنهای بارگیری انتقال داده شد .

هر دوسوار شدیم و قطار با فریاد آخرین سوت خود براه افتاد ، سه ساعت بعد قطار در ایستگاه کیل ایستاد این ایستگاه مشرف بدریا بود اما چون بار های ما اتکت گذاری شده بود دیگر معطلی نداشت و با همان تشریفات در انبار بازانداز جای گرفت .

غمویم با آنهمه مشغله فکری بطوری ساعت حرکت قطار و کشتی را در نظر گرفته بود که وقتی آنجا رسیدیم هنوز يك روز تمام فرصت داشتیم زیرا کشتی اول غروب حرکت میکرد بنابراین يك روز تمام در این شهر كوچك بگردش گذراندیم در ساعت ده لنگرهای کشتی برداشته شد و کشتی در روی آبهای تیره

« گرانده پلب » براه افتاد ، شب تاریکی بود دریائی خروشان و باد بسیار شدیدى در پیش داشتیم در آن تاریکی بعضی روشنائی ها از دور بنظرم رسید و این تنها چیزی است که در ابتدای این مسافرت بخاطرم مانده است ساعت هفت صبح به « کروزر » که شهر کوچکی واقع در ساحل غربی سیلان است پیاده شدیم و از آنجا بوسیله يك قطار مخصوص براه افتادیم .

سه ساعت دیگر طول کشید تا به کپنهاك پایتخت دانمارك رسیدیم در آن شب پروفور دیده برهم نگذاشت و اینطور بنظرم رسید که در آن حالت بیصبری بقدری شتاب داشت که با پاهای خود قطار را بسمت جلو میکشید بالاخره دریای بزرگ جلو نظرمان پدیدار شد این ناحیه را سوند میگفتند در سمت چپ ما ساختمان بزرگ و وسیعی جلب نظر میکرد که شباهت بیک بیمارستان داشت .

یکی از مسافران گفت اینجا تیمارستان دیوانگان

است ۵

با خود گفتم چه خوب شد این جا محلی است که باید پایان عمر خود را در آنجا بگذرانیم اما این تیما- رستان هر چه بزرگ و وسیع باشد گنجایش دیوانگی عظیم پروفیسور لندنبورک را نخواهد داشت .

بالاخره در ساعت ده صبح در کپنهاگ پیاده شدیم بارها بوسیله کالسکه ای حمل شد که باتفاق ما به هتل «فونیکش» نقل مکان دادیم.

این کار بیش از نیم ساعت طول کشید زیرا ایستگاه در خارج شهر قرار داشت پروفیسور بعد از مختصر اصلاح و آرایش مرا با خود به بیرون برد در بان هتل زبان آلمانی و انگلیسی را میدانست اما پروفیسور چون همه زبانها را میدانست بزبان دانمارکی با او مشغول صحبت شد و دربان وضع این مؤسسه و اطراف آنرا برای ما تشریح کرد .

آنجا یک موزه بسیار بزرگ آثار باستانی بود رئیس این مؤسسه از دانشمندان معروف و دوست کنسول هامبورک بود و پروفیسور « تومسون » نام داشت

عمویم برای او يك نامه سفارشی بسیار دوستانه داشت معمولا دانشمندان از یکدیگر خوششان نمیآید اما وضع ما اینطور نبود رئیس مؤسسه که مرد مبادی آداب بود بعد از خواندن نامه سفارشی از پروفیسور لندنبروك استقبال و پذیرائی گرمی بعمل آورد و نسبت به منمهم که برادرزاده اش بودم احترامات لازم را مراعات کرد اما باید تذکر داد که موضوع این مسافرت از رئیس موزه دولتی کاملا پوشیده ماند و ما بعنوان يك جهانگرد معرفی شده بودیم .

آقای تومسون کاملا خود را در اختیار ما گذاشت و باتفاق او به هتل دریائی رفتیم که در آنجا يك کشتی برای مسافرت به ایسلند پیدا کنیم زیرا بطوریکه آقای تومسون میگفت کشتی برای ایسلند بسیار نایاب بود اما اینطور نشد و بر حسب اتفاق يك کشتی بادبانی جینگی دانمارکی بنام « والیگیری » قرار بود روز بیست و دوم ژوئن بقصد « ریجواک » پایتخت ایسلند حرکت کند .
فرمانده کشتی کاپیتان « جارن » در کنار کشتی

بود پروفیسور لندنبروک با چنان اشتیاق و گرمی دستش را فشار داد که او از این نوع دست دادن متعجب شد ولی بدون اینکه بروی خود بیاورد اظهار داشت که عازم ایسلند است اما در معامله خیلی سخت گیر بود و دو برابر قیمت معمولی از او پول گرفت و پس از اینکه پول ها را در جیب گشادش سرازیر ساخت گفت .

ساعت هفت صبح روز سه شنبه اینجا حاضر باشید .

بعد از اینکه از آقای تومسون و مهمان نوازی او تشکر نمودیم بطرف هتل فونیکس مراجعت کردیم . پروفیسور میگفت چه خوب شد کارها و روبراه است چه شانس خوبی داشتیم که این کشتی را در حال حرکت بود پیدا کردیم اکنون چیزی بخوریم و برای گردش بشهر برویم .

بعد از صرف غذا بقصد گردش در شهر حرکت کردیم عمومی هم بی اختیار راه میرفت و حاضر نبود به هیچ چیز نگاه کند و فکرش بقدری مشغول بود که نه

ساختمان عظیم قصر سلطنتی ونه پل بزرگ قرن هفدهم که بر روی کانال واقع شده و بدریا مسلط بود و نه آن ساختمان معروف «توروالسون» که بر از نقاشی های روی دیوار بود و در درون آن آثار تاریخی دانمارک دیده میشد و نه این پارک زیبا و قصر تاریخی «روزنبرک» ونه بنای باشکوه آثار رنسانس ونه ناقوس عظیمی که بدنباله های چهار اژدهای برنجی استوار بود ونه آسیاب بزرگ که بالهای عظیم آن مانند بالهای کشتی در اثر وزش باد بحرکت در میآمد و تمام اینها نتوانست نظر او را جاب کند .

با این حال اگر چه بتمام این آثار توجه نداشت از مشاهده ناقوس بزرگی که ناحیه جنوب غربی کپنهاک را در بر گرفته بود دچار تعجب شد وبمن دستور داد که بآنطرف برویم .

سوار يك قایق موتوری که مخصوص عبور و مرور در کانال بود شد و چند دقیقه بعد در ساحل «دوک» پیاده شدیم و پس از گذشتن از چند کویچه تنک و

گالریهای خاکستری رنگ بالاخره جلو کلیسای عظیم « فورفرلسر کریک » رسیدیم این کلیسا چیر قابل توجهی نداشت اما ناقوس خیلی بلند و مرتفع آن توجه پروفیسور را بخود جلب کرد از اولین سکوت بوسیله یک پله خارجی بر اهروی که بدور ساختمان میگشت وارد شدیم .

- بالا برویم

- نه خیلی بلند است سرم گیج میرود .

- اینها بهانه است باید عادت کنی جلو برو و

وقت را تلف نکن .

غیر از اطاعت چاره‌ای نداشتم یک نگاهبان که در انتهای دیگر راهرو ایستاده بود کلیدی در دست ما گذاشت و شروع به بالا رفتن کردیم .

عمویم با قدمهای محکم پیشاپیش من میرفت و

من با حالی وحشت زده بدنبالش روان بودم زیرا سرم

بشدت تمام گیج میرفت ، البته وقتی در راهرو داخلی

قرار گرفتیم ابتدا حالت معمولی داشتم اما بعد از صدو-

پنجاه پا هوای سرد خارج به صورتم خورد و در آنجا

بود که بالا رفتن پله هوایی آغاز شد و مانند این بود که بسوی فضای بی انتها بالا میرویم .

فریاد کشیدم نه دیگر نمیتوانم بالا بروم ، اما او با خشونت تمام میگفت اهمیت ندارد آدم نباید آنقدر ترسو باشد و بعد از اینکه به قله آن رسیدیم دستم را گرفت و گفت ترسو حالا باید بتو درس شهامت بدهم .

چشمانم را گشودم و در خلال بخارات هواخانه ها و ساختمانها را دیدم مانند اینکه روی هم ریخته اند در بالای سر ما توده های ابر در حرکت بودند و در مسافت بسیار دور دشت سبز رنگ جاسوه مخصوصی داشت با این ترتیب اولین درس و تمرین سر گیجه ام یکساعت طول کشید و هنگامیکه بالاخره بعد از این تماشاها پایم بروی زمین رسید عمویم بمن گفت فردا هم این تمرین را تکرار می کنیم باید تو بالا رفتن و پائین رفتن از اعماق را یاد بگیری ، او راست میگفت در مدت پنج روزی که در آنجا بودیم خواهی نخواهی این تمرین ها را تکرار کردیم .



روز عزیمت فرارسید، شب گذشته آقای تومسون
 میزبان مهربان مادو تامه سفارشی برای آقای «پیکتورسون»
 حاکم ایسلند و آقای «فیفسرن» شهردار ریجواک بما
 تسلیم کرد و در موقع حرکت پروفیسور با گرمی تمام
 دست او را دوستانه فشرد و ضمن آن بما خبر داد که
 شب گذشته بارهای ما را بکشتی حمل نمود و خودش
 تا موقع سوار شدن در ساحل دریا ایستاده بود.
 چند لحظه بعد کشتی بادیانی مسیر باد گرفت و
 براه افتاد و یکساعت بعد سیاهی شهر کپنهاک بکلی از
 نظرمان محو شد.

البته کشتی ما با سرعت زیاد پیش میرفت ولی
 معلوم بود که روی کشتی بادی نمیتوان حساب کرد و
 پنج مرد زورمند در عرشه آن مشغول فعالیت بودند عمویم
 از کاپیتان کشتی پرسید بنظر شما مسافرت ما چندروز

طول میکشد؟

جوابداد اگر مصادف جریان باد شدید شمال غربی نشویم ده روز طول میکشد .

ولی آخر شما نمیتوانید حوادث را پیش بینی بکنید؟

- خیر خیالتان راحت باشد خواهیم رسید .

هنگام عصر کشتی از بندرگاه «سکاگن» گذشته و تمام شب را راه میرفت و خود را بانتهای دماغه نروژ رساند و وارد دریای شمال شد .

دو روز بعد بسواحل « پترهاد » رسیده و بنادر متعددی را پشت سر گذاشت روز بعد کشتی ما مصادف با امواج سهمگین اقیانوس اطلس شده و بزحمت تمام توانست در مقابل باد شمال مقاومت نموده و خود را به « فوره » رساند با این حال مسافرت ما بدون حادثه مهمی پایان رسید ولی پروفیسور سخت ناراحت و متفکر بود زیرا در اینمدت فرصتی بدست نیامد که بتواند در باره کوه سنه فل و طریقه مسافرت خود صحبت کند و

صلاح بر آن دانست که در ورود به محل اطلاعات لازم را کسب کند و تمام شب را در اطاق خود بگذراند روز یازدهم به « پرتلاند » رسیدیم و از آنجا بسمت غرب متوجه شده و بسوی ایسلند که در گوشه غربی قرار داشت براه افتاد.

چهل و هشت ساعت بعد ، کشتی ما در حالیکه توانسته بود از چندین طوفان سهمگین جان بدر ببرد بطرف شرق که دارای تخته سنگهای خطرناک بود مسافت زیادی را در مقابل امواج پیمود و سه ساعت بعد کشتی والگیری در ساحل ریجواک پهلو گرفت .

بالاخره پروفسور از کابین خود خارج شد رنگش کمی پریده و ناراحت بود ولی آثار پیروزی در چشمانش خوانده میشد .

مردم شهر که وقتی يك کشتی تازه از راه میرسید برای گرفتن کالاهای خود با استقبالش میرفتند در ساحل دریا اجتماع نمودند .

عمویم با شتاب تمام سعی داشت از این زندان

که حکم بیمارستان را برای او داشت خارج شود ولی قبل از اینکه از کشتی خارج شود دستم را گرفت و با انگشت خود در سمت جنوب کوه بلندی را که دارای دو دهانه و از برف پوشیده بود نشان داد و گفت .

آنجا کوه سنه فل است ، سنه فل .

سپس بعد از اینکه با اشاره مخصوص سکوت مطلق را سفارش نمود سوار قایقی که انتظارش را داشت شد و من هم بدنبالش رفته و قایق بسوی ایسلند براه افتاد . ابتدا مردی خوش سیما در برابر ما ظاهر شد که لباس ژنرالی بر تن داشت او بارون ترامپ حکمران جزیره بود و پروفیسور فوراً شناخت که با چه کسی سر و کار دارد نامه های سفارشی حکمران کینهک را بدستش داد و بزبان دانمارکی مدتی دوستانه با هم صحبت کردند که من چیزی از آن نفهمیدم و نتیجه ای که از این گفتگو بعمل آمد این بود که بارون خود را در اختیار پروفیسور گذاشت .

ساعتی بعد که از شهرداری ملاقاتی بعمل آوردیم

او هم همان احترامات را نسبت به ما مبذول داشت اما در آنساعت آقای پیکتورسون فرمانده کل در آنجا نبود و برای يك گردش روزانه بطرف شمال رفته بود و موفق نشدیم که باو معرفی شویم اما بجای او يك آقای موقر و خوش صحبت بنام « فریدریکسون » که استاد علوم طبیعی دانشگاه ریجواک بود دوستانه با ما بنای صحبت را گذاشت .

این دانشمند خوش مشرب غیر از زبان ایسلندی ولاتین زبان دیگر نمیدانست و بزبان لاتین احترامات لازم را نسبت بمن بجا آورد و از مکالمات او فهمیدم که میتوانیم با هم کنار بیاییم و این تنها کسی بود که در مدت اقامت در ایسلند مرا سرگرم ساخت .

با اینکه منزلش بیش از سه اطاق نداشت این مرد نیکوکار دو اطاقش را در اختیار ما قرار داد و بلافاصله با بار های خود که از دیدن آنهمه بار تعجب میکرد استراحت نمودیم .

عمویم بمن میگفت خوب اکسل ! میبینی که مشکل -

ترین کارها روبراه شد .

- چطور مشکلترین کارها ؟

- البته دیگر رفتن بانجا کاری ندارد .

- اگر کارها را باین آسانی میدانید من حرفی

ندارم ولی بعد از پائین رفتن باید بفکر بالا آمدن هم باشیم .

- آه ! این موضوع چندان مهم نیست ، وقت

تنگ است من باید سری بکتابخانه بزنم شاید در آنجا

بتوانم نوشته یا کتابی از ساکتوسوم پیداکنم و از روی

آن میتوانم راه درست را پیداکنم .

- پس در اینمدت من برای گردش شهر میروم آیا

شما نمیخواهید از شهر دیدن کنید ؟

این موضوع زیاد برای من جالب نیست مطالب

مهمتری در ایسلند برای ما پیدا میشود .

بدون حرف از منزل خارج شدم گردش در این

شهر کار آسانی نبود و چون زبان اهالی را نمیدانستم

مجبور شدم با ایما و اشاره و حرکت دست راه را از

مردم بپرسم .

شهر ریجواک روی یک زمین باطلاقی بین دو تپه قرار گرفته و همیشه توده‌ای از سعیر ازدامنه کوه بطرف دریا سرازیر میشود و در طرف دیگر آن دماغه فاکسا دیده میشود که از تخته یخ های گوه سنه‌فل احاطه شده و گاهی از اوقات قایق های ماهیگیری فرانسویان و انگلیسیها از این دریا عبور میکنند اما در آنروز از این قایق ها اثری دیده نمیشد .

دو خیابان طویل ریجواک بطور موازی بطرف دریا میرود و در ساحل این دریا فروشندگان و دوره گردان کالاهای خود را در کلبه های کوچک که از چوب ساخته بودند برای فروش ارائه میدادند و خیابان دیگر که در قسمت غربی قرار داشت بطرف چشمه‌ای منتهی میشد که منزل مسکونی ما و سایر دکه های بازرگانی در وسط آن واقع شده بود .

بین این چشمه و قسمت مرکزی شهر کلیسای زیبایی با سنگهای آهکی که غالباً از همان کوه سرازیر

میشد بنساخته و دامنه های آنرا برای جلوگیری از باد باسنگ محکم کرده بودند در نزدیکی آنجا يك مدرسه ملی دیده میشد و بطوریکه بعد ها دانستم در آنجا چهار زبان عبری و انگلیسی و فرانسه و دانمارکی را تعلیم میدادند که متأسفانه من يك کلام از این زبانها نمیدانستم بالاخره سه ساعت وقت خود را بگردش در شهر گذراندم قیافه های مرد وزن را از نظر میگذراندم زنان این شهر دارای قیافه های اندوهگین و بی حالت بودند و لباسهای ساده برتن داشتند و دخترها بروی موهای خود تاجی از پارچه های بافته میگذاشتند و زنان شوهردار سرخود را در پارچه های زنگی پیچیده و روی آن پارچه سفید دیده میشد .

بعد از یکی دو ساعت گردش بمنزل برگشته و عمویم را با آقای فریدریکسون در انتظار خود دیدم .

۹

ناهار آماده بود و چون پروفیسور در این چندروز مسافرت چیزی نخورده بود این غذا را با اشتهای تمام صرف کرد .

بعد از صرف غذا گفتگوی آنها با زبان محلی آغاز شد و برای اینکه منم سخنان آنها را درک کنم پروفیسور بزبان آلمانی و میزبان بوسیله لاتین مراهم در جریان میگذاشت صحبت آنان کم کم بمسائل علمی کشیده شد البته این موضوع مورد علاقه آن دو دانشمند بود ولی لندنبروک در حرف زدن احتیاط میکرد و با اشارات مخصوص هم بمن میفهماند که در آن موضوع بخصوص سکوت را مراعات نمایم .

ابتدا آقای فریدریکسون درباره کتابهای کتابخانه اش از پروفیسور توضیح خواست پروفیسور جوابداد کتابهای بر جسته ای در بین آنها ندیدم .
آقای فریدریکسون با تعجب گفت چطور ! مادر

حال حاضر هشت هزار جلد کتاب در اختیار داریم که بعضی از آنها بسیار کمیاب است و بسیاری از آنها آثار مهمی از زبان اسکاندیناوی است که همه ساله دانشمندان کپنهاگ از این کتابها استفاده میکنند .

- این هشت هزار جلد را چه کسی مطالعه میکند؟

- آه - آقای لندنبروک مردم این شهر که در این

منطقه یخبندان زندگی میکنند بکتاب خواندن علاقه زیاد دارند یک زارع یا ماهیگیری پیدا نمیشود که سواد خواندن نداشته یا کتاب نخواند در این شهر کتابهای پشت و پتترین مانند بهترین خوراکی توجه مردم را بسوی خود جلب میکنند باین ترتیب این کتابها از دستی بدست دیگر میگردد که چندین نفر آنها میخوانند و گاهی تا یکسال این کتابها به قفسه های خود بازگشت نمیکند .

لندنبروک با کمی احتیاط پرسید بیگانگان چگونه؟

- بیگانگان هر کدام برای خودشان کتابخانه ای

دارند بشما تأکید میکنم که عشق کتاب خواندن در خون ایسلندی جریان دارد ، در سال ۱۸۱۶ یک مؤسسه ادبی

درست کردیم که رونق زیاد داشت و دانشمندان بیگانه افتخار میکنند که در آن عضویت داشته باشند و اعضای آن کتابهایی برای هم میهنان خود انتشار میدهند و اگر شما بخواهید یکی از اعضای رابط این سازمان باشید باکمال افتخار میپذیریم .

عمومیم که در آن حال در بسیاری از مجامع علمی عضویت داشت این پیشنهاد را پذیرفت که مورد توجه آقای فریدریکسون قرار گرفت سپس باو گفت . اکنون ممکن است بمن بگوئید چگونه کتابهایی مورد احتیاج شما بود شاید بتوانم در آن خصوص شما اطلاعاتی بدهم .

نگاه من بطرف عمومیم خیره شد و او هم در جواب کمی دچار تردید شد زیرا بحث بر سر منظور خاص او پیش آمد با این حال پس از مدتی فکر گفت آقای فریدریکسون میخواستم بپرسم آیا در بین کتابهای خود اثری از شخصی بنام آرن ساکتوسوم یافت میشود ؟ - منظور شما از همان دانشمند قرن شانزدهم است

که علاوه بر علوم طبیعی کیمیاگر و جهانگرد مشهوری بود
- همان است .

- او یکی از افتخارات علوم و ادبیات ایسلند بود
بلی میدانم او از دانشمندان و نوابغ روزگار بود
پس شما او را میشناسید؟

لندنبروك بامسرت تمام میدید که از قهرمان افکار
او سخن بمیان آمده و با چشمانش میخواست او را ببعد
بالاخره پرسید از آثار او چیزی یافت میشود؟

- خیر متأسفانه از آثار او دردست نداریم .

- چطور در ایسلند هم پیدا نمیشود؟

- نه در ایسلند و نه در هیچ جا یافت نمیشود .

برای چه؟

- زیرا ساکتوسوم متهم به بیدینی بود و در سال

۱۵۷۳ آثار او بدست جلاّد سوزانیده شد .

- آه از این بدبختی ها که برای دانشمندان

بوجود میآید .

- چطور؟

- همه چیز برای من روشن و اکنون درك می‌کنم
برای‌جه ساکنوسوم بارمزو اشاره خواسته است کشف
بزرك خود را پنهان کنند .

- چه رمزی ؟

لندنبروك بالکنت زبان گفت نمیدانم رازبزرگی
را . . .

آیا شما از او سند و نوشته‌ای در دست دارید ؟

- خیر . . . خیر يك فرضیه ساده بود .

فردبریکسون که ناراحتی او را دید چون فطرتاً
مردبزرگوار بود نخواست بیش از این اصرار کند گفت
ولی امیدوارم که شما بدون کسب اطلاعات علمی از
کشور ما نخواهید رفت !

- البته ولی من خیلی دیر آمدم قبل از من بسیاری
از دانشمندان باین کشور آمده‌اند .

- بلی اما آقای لندنبروك پندی پیش الفاسن و
تولسون مدتی در این کشور تحقیقات زمین شناسی بعمل

آوردند ولی گمان میکنید که در ایسلند بکشفیات بیشتری
نمیتوان دست یافت ؟

- شما فکر میکنید چه چیزهایی موجود است ؟
- چه کوهها و چه یخبندان و آتشفشانهایی در این
کشور وجود دارد که باید بازهم در باره آنها مطالعه
نمود خیلی دور نمیرویم نگاه کنید این کوه را که در افاق
مقابل دیده میشود ببینید ؟ این کوه سنه فل است .

کوه سنه فل ؟

- بلی یکی از کوههای آتشفشانی عجیبی که تا
دهانه آنهاهم رفته اند .

خاموش است ؟

بلی از پانصد سال پیش خاموش است .
لندنبروك در حالیکه پاهای خود را بهم چفت کرده
بود که ناراحتیش نمایان نشود گفت من میل دارم
تحقیقات زمین شناسی خود را در این کوه دنبال کنم
عقیده شما چیست ؟

این قسمت از مذاکرات بزبان لاتین رد بدل شد

که من همه را فهمیدم ولی خود را کاملاً جدی گرفته
بودم و نمیدانستم صحبت آنها بکجا میرسد اما در این
حال عمومی بسخن آمد و گفت .

بلی سخنان شما مرا تحریک کرد و میل دارم از
این کوه بالا بروم و شاید بتوانم دهانه اش را ببینم.
فریدریکسون گفت بسیار متأسفم که مشغله زیاد
بمن اجازه نمیدهد والا من هم میل داشتم با اشتیاق تمام
با شما بیایم .

آه خیر . . متشکرم حضور یک دانشمند مانند شما
برای کارهای لازم ضروری تر است .
اینطور بنظرم رسید فریدریکسون با قلب پاکی که
داشت نتوانست آهنگ تمسخر آمیز این کلام را درک کند
چنانکه بدنبال سخن خود گفت .

بشما تبریک میگویم که میخواهید از این کوه
تحقیق کنید و امیدوارم موفق شوید اما چگونه میخواهید
خود را به شبهه جزیره سنه فل برسانید ؟

- از طرف دریا و عبور از دماغه ! این تنهاراه

آسان است :

- البته اما غیر ممکن است .
- برای چه ؟
- زیرا در ریجواک قایق مونوری نیست .
- افسوس !
- پس باید از راه خشکی شبه جزیره را دور بزیند
- البته راهش دورتر ولی تماشائی است .
- بسیار خوب اما باید يك راهنما پیدا کنم .
- اتفاقاً من حاضرم يك راهنما در اختیاران
- بگذارم .

- شخص مطمئن و با هوشی است ؟
- بلی او یکی از ساکنین شبه جزیره و از شکارچی
- های قوی و بسیار ماهر و کاردان است بطوریکه از او
- راضی خواهید بود و زبان دانمارکی را خوب حرف
- میزند .

- چه وقت میتوانم او را به بینم ؟
- اگر مایل باشید فردا !

- برای چه امروز نباشد .
 - او فردا باینجا خواهد آمد .
 - بسیار خوب تا فردا منتظر میمانم .
 این مکالمات چند دقیقه بعد با ابراز تشکر پروفیسور
 آلمانی از پروفیسور ایسلندی خاتمه یافت و در این مکالمه
 عمومی بسیاری چیزها دانست از آن جمله داستان
 ساکتوسوم و دلیل اینکه این دانشمند کتاب خود را با
 رمز نوشته و ضمناً یقین کرد که فریدریکسون با آنها
 نخواهد آمد و فردا صبح يك راهنمای خوب در اختیارش
 خواهند گذاشت .

۱۰

اول شب مختصر گردشی در ساحل ریجواک بعمل
 آمد و یکساعت بعد برای خواب بمنزل برگشته و راحت
 خوابیدم، وقتی بیدار شدم صدای عمومی را از سالون
 مجاور شنیدم که باکسی حرف میزد باشتاب تمام لباس

پوشیده وارد سالون شدم و او را دیدم که بزبان دانمارکی با مردی بلند قامت و نیرومندی صحبت میکند از ظاهر این پهلوان بلند قامت پیدا بود که قهرمان بینظیری است چشمانی کوچک در سری بزرگ فرورفته و ظاهری ساده اما باهوش داشت. موهایش بلند برنگ حنائی که مانند انگلیسیها آنها روی شانه‌اش انداخته بود.

این مرد بومی حرکاتی آرام داشت دستها را کمتر حرکت میداد و مثل این بود که نمیتوانست با حرکت دست چگونه حرف‌میزند ظاهر او آرامش کامل را نشان میداد و حالت معصومانه‌اش جلب توجه میکرد از اشخاصی بود که فقط برای خودش و روی اراده شخصی کار می‌کرد.

او با دقت تمام بسخنان پروفیسور گوش میداد و در آنحال دستها را به بغل گذاشته و در برابر حرکات پشت سرهم مخاطب خویش بی‌حرکت ایستاده درمقابل جواب منفی سرخود را برآست و بچپ میگرداند و در حالت اثبات سرخود را پائین می‌آورد.

از دیدن این شخص کسی گمان نمیبرد که چکارچی باشد زیرا قیافه‌ای داشت که شکار را نمیترساند و معلوم نبود حرفه خود را چگونه انجام میدهد. اما وقتی آقای فریدیکسون مراد جریان گذاشت که او شکارچی ماهری است همه چیز برای من روشن شد و دانستم او شکارچی قوی وحشی است.

قوی وحشی حیوانی است که پره‌های نرم او در این کشور خرید و فروش میشود شکار کردن این حیوان هم کار آسانی بود، در اوائل تابستان جنس ماده این حیوان که بشکل اردک است لانه خود را در بین تخته سنگ‌های خلیج میسازد وقتی لانه اش ساخته شد با پرهائی که از بدنش میکند و جنس ماده باز هم کندن پر را تکرار میکند و این کار تا وقتی است که در بدنش پر موجود باشد وقتی کاملاً برهنه شد نوبت جنس نر است که پر ریزی میکند و تفاوتش این است که پره‌های جنس نر در بازار ارزش ندارد زیرا نوع این پر خشن و زبر است و شکارچی هم با این پرها کاری ندارد باین ترتیب لانه آماده میشود

و جنس ماده تخم میگذارد و بچه ها از تخم خارج میشوند و سال بعد دو مرتبه دست یابی به پر آغاز میگردد با این توصیف این شخص يك شکارچی مخصوصی بود که احتیاج نداشت تخم پاشی کرده یا خرمن چینی کند . نام این شکارچی درشت استخوان هانس باخ بود و بنا به سفارش آقای فریدریکسون آنجا آمده بود و قرار بود راهنمای آینده ما باشد .

با اینکه این دو نفر باهم از حیث رفتار و کردار با هم تفاوت داشتند بسهولت با هم کنار آمدند هیچکدام در باره قیمت چانه بازی نکرد یکی حاضر بود هر چه او بخواهد قبول کند و دیگری هم برای پرداخت هر مقدار پول آمادگی داشت معامله خوبی بود و زود به نتیجه رسید .

پس از صحبت های زیاد قرار شد که هانس ما را بدهکده ستانی واقع در ساحل جنوبی سته فل برساند و بطوریکه راهنما میگفت این مسافرت تا پای کوه ده روز طول خواهد کشید اما خدمت او بعد از رسیدن به

ستانی پایان نمیگرفت و قرار شد تا وقتی که تحقیقات علمی پروفیسور ادامه دارد در هر هفته برای خدمت خود سه « ریکسداآت » (۹۸ / ۱۰ فرانک) دریافت کند فقط شرط شد که این خدمت پول در پایان هر هفته پرداخت شود عمومی خواست مزد یکهفته را قبلا پردازد اما او نپذیرفت .

بعد از رفتن او عمومی گفت مرد پر کار و لایقی است اما او نمیداند در آینده چه نقشی مهمی را باید بازی کند .

پرسیدم او با ما تا

- بلی تا مرکز زمین خواهد آمد .

هنوز چهل و هشت ساعت وقت داشتم و متأسفانه این مدت را میبایست برای آماده کردن وسائل بگذرانیم و تمام کوشش ما در این بود که هر يك از افزار را که بیشتر مورد ضرورت است دم دست بگذاریم مثلا آلات و افزار در يك طرف و اسلحه ها طرف دیگر و بعضی افزار در يك بسته و آذوقه در بسته دیگر و همه را چهار

قسمت کرده بودیم .

افزار و اثاثه ما از این قرار بود :

۱ - يك ترمومتر صد درجه « آیکل » که تا صد و پنجاه درجه را نشان میداد و این مقدار نه زیاد بود نه کم ، اگر حرارت مواد مذاب با آخرین درجه میرسد که ما را بحال پخته در آورد این ترمومتر میتواندست حد اعلاى حرارت را نشان بدهد .

۲ - يك هواسنج فشرده که میتواندست فشار قسمت بالا را با فشار سطح اقیانوس مقیاس کند در واقع هوا سنج های معمولی برای این کار کفایت نمیکرد و نمیتوانست فشار هوا را که بتدریج بعد از فرود آمدن زیاد میشود تعیین کند .

۳ - يك کرومومتر بواسوناس ساخت ژنو که با افق هامبورک میزان شده بود .

۴ - چهار دوربین که مسافات را تغییر میداد .

۵ - دو دستگاه رومکورف که بوسیله جریان

الکتريک با ماده پتاس روشنائى خیره کننده‌ای میداد .

از اینها گذشته اسلحه ها شامل دو تفنگ و کارابین و دو رولور کولت بود این اسلحه ها بچه درد میخورد زیرا گمان نمیرفت که با حیوانات وحشی روبرو شویم اما عمویم که علاقه زیاد به بهترین انواع اسلحه ها داشت این اسلحه ها را از بین سلاحهای اسلحه‌خانه خود انتخاب کرده بود که ظاهراً رطوبت در آن تأثیر نداشت .

افزار آلات شامل دو کلنک و دو بیل ، يك نردبان ابریشمی ، چهار چوب آهنی « ، يك تبریک چکش و يك دوجین میله ها و میخ آهنی و طنابهای گره زده و تمام اینها بسته بزرگی را تشکیل میداد زیرا نردبان طنابی بیش از سیصد پا درازی گذاشت ، بالاخره بسته های آذوقه که زیاد بزرگ نبود اما برای سد جوع کفایت میکرد و شامل گوشتهای فشرده و بیسکویت های خشک بقدر احتیاج شش ماه کفایت میکرد مشروبات هم بقدر کافی وجود داشت فقط آب زیادنداشتیم چند قنقمه پر از آب بود که عمویم فکر میکرد بعد از تمام شدن

میتوانست آنها را از يك چشمه پر کند .

برای اینکه وسیله مسافرت ما کامل باشد يك داروخانه متروك با اسباب جراحی شامل قیچی و تیغه‌های نرم و پنس‌ها برای بخیه زدن و باند‌های کمپرسی و نوار های زخم بنسدی و بسیاری دیگر از افزار جراحی و شیشه‌ها شامل مواد دكترین و الكل صنعتی و استات دوپلب مایع « اتر » سرکه و امونیاك بالاخره مواد لازم که برای تقویت دستگاه روموگروف بمصرف میرسد .
عموم آذوقه توتون را هم از یاد نبرده بود و مقداری توتون و سیگار و همچنین باروت برای شکار که همه را در کمر بند خود جا داده بود و از آن گذشته مقدار زیادی پول طلا و نقره و اسکناس و کفشهای محکم امپرمابل که با ماده قطران و لاستیک غیر قابل نفوذ شده بود .

پس از اینکه با این ترتیب مجهز و آماده شدیم عموم عقیده داشت که با این تجهیزات میتوانیم راه بسیاری دوری را بپیمائیم .

روز چهاردهم برای تهیه اشیاء لازم گذشت هنگام شب باتفاق بارون ترامپ و شهردار ریجواک و دکتر هیالاسیون که پزشک مشهور شهر بود شام صرف شد ولی آقای فریدریکسون جزو مهمانان نبود و بعد ما فهمیدیم که فرمانده کل ریجواک بر سر بعضی کارهای کشوری باهم اختلاف نظر داشتند و با هم روبرو نمیشدند در تمام مدت آن شب از گفتگوهائی که عمویم با آنها میکرد چیزی نفهمیدم و فقط میدیدم که پشت سر هم با حرکت دادن دست حرف میزند .

فردای آن شب روز پانزدهم تمام مقدمات سفر فراهم شد و میزبان مهربان ما بر اثر ابراز آخرین لطف و محبت يك نقشه بزرگ ایسلند را که کاملتر از نقشه‌های هاندرسون بود باو هدیه کرد این نقشه يك تحفه بزرگ و قیمتی برای يك دانشمند زمین شناس بشمار می‌آید .

آخرین شب اقامت ما با مکالمات دوستانه آقای فریدریکسون گذشت و من جداً از این مرد خوشم آمده بود و بعد از مکالمات نوبت خواب و استراحت رسید

که در آن شب برای من مملو از اضطراب و دلهره بود. در ساعت پنج صبح صدای شیهه چهار اسب که در پای پنجره اطاقم نفس می کشیدند مرا از خواب بیدار کرد با شتاب تمام لباس پوشیده و بکوجه رفتم و در آنجا هانس بدون سروصدا بارهای مارا حمل کرده بود کارهایش باچنان وقار و متانت انجام میشد که اسباب تعجب بود عمویم بیش از اینکه کار کند حرف میزد و معلوم بود که راهنمای بومی به سفارشات او زیادترتیب اثر نمیداد .

در ساعت شش همه چیز پایان یافت عمویم بزبان ایسلندی از مهمان نوازی آنها سپاسگذاری کرد و من هم لاتینی صمیمانه تشکر کردم بعد سوار اسب شدیم و آقای فریدریکسون با آن محبت خالصانه یکی از اشعار ویرژیل را بدرقه راه ما کرد و اسبها براه افتادند .

۱۱

وقتی براه افتادیم آسمان ابری اما روشن بودنه
گرمای زیاد و نه زیاد سرد بود و رویهمرفته هوایی برای
جهانگردان بشمار میآید .

شادی و مسرتی که بمن دست داد از اینکه سوار بر
اسب در يك کشور ناشناس بگردش میرفتیم موضوع
برنامه آینده را بکلی از یادم برده بود و کاملاً در این
گردش دسته جمعی احساس مسرت میکردم و بخود میگفتم .
از چه میترسم ؟ از کوه پیمائی ؟ اینکه ترسی
ندارد آنهم وقتی اطمینان دارم که این آتشفشان خاموش
است دیگر چه ترسی دارد ؟ ساکتسوم هم این کار را
کرده اما در باره اینکه آیاراهروی در زیر زمین وجود
دارد غیر از فکر و تصور نباید چیزی باشد بنا براین
بهتر است فعلاً بجای فکر کردن از این هوا و این مناظر
زیبا لذت ببرم هانس پیشاپیش ما قدمهای محکم و
یکنواخت و پشت سرهم قدم برمی داشت و دو اسبی که

بارها بآن حمل شده بود پشت سرش می‌آمدند بدون اینکه احتیاج برهبری آنها باشد.

من و عمویم بدنبال آنها می‌آمدیم و با اسب خود کاری نداشتیم زیرا او راهش را کاملاً بلد بود.

ایسلند یکی از جزایر بزرگ اروپا و دارای ۱۴۰۰ میل مساحت و شصت هزار جمعیت بود و زمین‌شناسان این ناحیه را بچهار قسمت کرده بودند و ما در آن وقت تقریباً بطور مورب از ناحیه جنوب غربی عبور می‌کردیم. هانس بعد از خارج شدن از « ریجواک » راه کنار دریا را پیش گرفت در سر راه ما زمینهای کشاورزی ضعیف دیده میشد که چندان گیاه سبز نداشت از دور تیکه‌های ابرومه سفید بنظر میرسید بعضی جاها از قطعات برف پر بود و روشنائی و برق مخصوصی از آن برمی‌خواست و بعضی قسمت دیگر دارای سنگهای سخت و برنده بنظر میرسید که رطوبت هوای ابری آنرا مرطوب ساخته و گاهی سلسله سنگلاخهای سرایشب راه پیمائی را مشکل میکرد اما در آنجا راه باریکی وجود داشت

که اسبها براحتی حرکت میکردند از آن گذشته این حیوانات از روی غریزه وعادت نقاط صاف را بدون لغزش انتخاب میکردند .

عمویم هم مجبور نبود آنها را با شلاق رهبری کند و وقتی هیکل دراز و پا های بلند او را روی اسب میدیدم که پایش بروی زمین کشیده میشود نمیتوانستم از خندیدن خودداری نمایم .

با این حال سرعت پیش میرفتیم و آن ناحیه هم کاملاً خلوت بود در بعضی جا ها يك مزرعه تنها با کلبه ای چوبی دیده میشد که با مقداری چوب و خاک و گل رلای وسعیر کوه ها ساخته بودند .

معهدا باید گفت که این قسمت آبادترین دهکده های اطراف شهر بشمار می آید آیا جا های خلوت تریچه شکلی بود ؟

یکساعت تمام که راه رفتیم هیچکس را در سر راه خود ندیدیم و فکر میکردم پس نقاطی که در مسیر آتشفشان قرار گرفته چه حالتی خواهید داشت شاید بعد

ها باین قسمت ها هم برسیم .

دو ساعت بعد از اینکه از ریجواک خارج شدیم بدهکده « کوفون » رسیدیم ظاهراً آنجا مرکز یک کلیسای دهقانی بود ولی غیر از چند خانه کوچک در این محل دیده نمیشد .

هانس در آنجا ایستاد و چیزی برای خوردن بما داد و ضمناً با نه و بلی بهزاران پاسخ بی سرته پروفیسور که وضع راه را از او میپرسید جواب میداد و وقتی از او پرسیدیم شب را در کجا خواهیم گذراند جواب داد گاردیه !

من به نقشه ایسلند نگاه کردم تا محل گاردیه را را پیدا کنم یکدهکده باین نام روی نقشه دیدم و آنرا به عموم نشان دادم او گفت بلی چهار میل راه آمده ایم . سه ساعت بعد در حالیکه از بین چمن های سبز میگذشتیم به محلی رسیدیم که آنجا را « اجوبرک » میگفتند که کلیسائی با یک ناقوس داشت و زنک وقت ظهر را اعلام کرد .

در آنجا اسبها رفع عطش کردند بعد از آن راهی که بین تپه ها قرار داشت به محل « هاولفور » رسیدیم ، در اینوقت چهار بعد از ظهر بود و بیش از چهار میل راه آمده بودیم و یکساعت بعد پس از عبور از سنگلاخها و باطلاحها بالاخره به « گاردیه » رسیدیم .

۱۲

شب فرا رسید و دریچه میزان الهوا پائین آمده من احساس سرما و گرسنگی کردم ، در گاردیه باآبادی کوچکی رسیدیم در آن نزدیکی يك منزل دهاتی دیده میشد وقتی به نزدیک آنجا رسیدیم رئیس خانواده باستقبال ما آمد و دست مرا گرفت و اشاره ای نمود که بدنبالش بووم .

البته رفتن بدنبال او امکان داشت اما شانه بشانه او راه رفتن ممکن نبود يك راهرو باریک و تنگ ما را بقسمت ساختمان کلبه دهقانی رهبری کرد .

این کلبه دارای چهار اطاق بود : آشپزخانه و محل کار و بافندگی بعد اطاق خواب خانوادگی و بهترین اطاقها مخصوص مهمانان غریبه بود .

عمویم بواسطه قد بلندی که داشت مجبور شد سه چهاربار سر و نیمه بدن خود را خم کند ، محققاً این خانه برای او ساخته نشده بود .

ما را باطاق خودمان که شبیه يك سالون بود و آنرا با خاك كوبيده بودند وارد کردند ، پنجره‌های این اطاق بجای شیشه از پوست نازك شكمبه گوسفند پوشیده شده بود .

وقتی بجای خود نشستم میزبان مثل اینکه ما را ندیده بود دو مرتبه سلام کرد و خوش آمدگفت و زنش هم بعد از او همین کلمات را تکرار کرد .

باید این قسمت را یاد آور شوم که این زن دهقانی نوزده بچه داشت که تمام آنها از بزرگ و کوچک در بین دودهای اطاق دست و پا میزدند و بهر طرف که نگاه میکردم يك سر بیمو از زیر پوشالها در می آمدند ، مابا

این بچه ها آشنا شدیم و محبت زیاد کردیم هر کدام از اینها روی زانو و شانه های ما می نشستند و بزرگ تر ها مثل پدر و مادرشان باماخوش آمد میگفتند .

این سر و صدا ها وقتی خاموش شد که آماده شدن شام را اعلام کردند ، شام خوب و مطلوبی صرف شد و شب را توانستم باکمال راحتی ، البته اگر بتوان نام آنرا آسایش گذاشت بر راحتی خوابیدیم .

فردا صبح در ساعت پنج از آنها خدا حافظی کرده و در وقت عزیمت پروفیسور خواست چیزی بآنها بدهد ولی آنها نپذیرفتند و هانس اشاره کرد حرکت کنیم در چند قدمی « گاردیه وضع راه بکلی تغییر یافت باین معنی که زمین بصورت باطلاقی در آمد بطوریکه راه پیمائی تا اندازه ای مشکل شده بود در سمت راست ما گروه کوه ها مانند دیوار بلندی جلو کشیده بود و گاهی هم به رودخانه های کوچک بر میخوریم که مجبور بودیم از آن بگذریم .

سکوت محض همه جا را فرا گرفته گاهی يك

سایه انسانی بنظرمان می‌رسید که در مسافت دور از پیش مامیگریز دواگر مسیر ما طوری بود که بآنها نزدیک میشدیم قیافه های عجیب میدیدیم که مشاهده آنان باعث وحشت بود آنها موجوداتی بدون موی سر با لباسهای پاره و مندرس که اثری از زخم در صورت- هایشان دیده میشد و بدبختها بجای اینکه بما نزدیک شوند با ترس و وحشت میگریختند ولی گاهی که هانس بآنها میرسید بزبان ایسلندی سلامی میداد و بمامیگفت . اینها جذامی هستند .

این بیماری در اطراف ایسلند زیاد بود و میگفتند که بیماری آنها مسری نیست اما ارثی است و اجازه نداشتند ازدواج کنند .

این مناظر اندوهناک در آن صحرای خلوت ظاهر وحشتناکی داشت نه درختی نه گیاهی که بتوان از آن استفاده کرد فقط بعضی بوته های جنگلی دیده میشد که جذامیها خود را در زیر آن مخفی میکردند و گاهی هم يك دم جنبانك در آسمان آن به پرواز درآمده و با

سرعت تمام بسوی دریا ناپدید میگردید .

در « استاپی » مهمان جامعه کشیشان شدیم آنها مردمی بودند که دور از شهر در این بیابان زندگی میکردند .

در ورود بآنجا از ما استقبال گرمی بعمل آوردند و شب را در جمع آنان که تعدادشان زیاد بود گذرانندیم . در آنجا هانس دو اسب تازه نفس اجاره کرد که بارهای ما را به مقصد برساند اما بحث بر سر این بود که وقتی به محل میرسیدند اسبها را از ما میگرفتند اما پروفیسور به او خاطر نشان کرد که ما قصد داریم تا آنها و بارتفاعات کوهها برویم .

هانس در جواب او سر را بعلامت تعظیم فرود آورد ، او در رفتن بهر جا آمادگی داشت و در این مورد اعتراضی نداشت .

من که در اثر سر گرمیهای راه اصل موضوع مسافرت را فراموش کرده بودم ناگهان از دیدن کوه های بلند اضطراب سختی در خود احساس نمودم چه

باید کرد اگر میخواستم در مقابل او بازهم مقاومت کنم بیفایده بود این کار می‌بایست در هامبورگ انجام شود نه وقتی که بدامنه کوه سنه‌فل رسیده‌ایم .

در بین افکار درهم یک فکر تازه مرا بخودمشغول میداشت، فکر وحشتناکی که اعصابم را درهم میریخت و بخود میگفتم به بینم ! بایستی از کوه سنه‌فل بالا برویم بسیار خوب دهانه‌اش را هم خواهیم دید؛ دیگران هم این کار را کرده و معهدنا نمرده‌اند اما این تمام نشد اگر راهی برای فرود آمدن بزیر زمین پیدا شد و اگر این ساکتوسوم بدبخت راست گفته باشد ما باید در راهرو های تاریک این زیر زمین آتشفشان سرگردان شویم و از آن‌ها گذشته هیچ چیز ثابت نمیکند که کوه سنه‌فل خاموش باشد چه مانعی دارد از اینکه ناگهان انفجاری رخ دهد ، اگر این حیوان وحشی از سال ۱۲۹۹ خوابیده از کجا معلوم است که بیدار نشود و اگر بیدار شد متوجه خواهیم شد ؟

برای پاسخ باین سؤال ها به تفکر پرداختم و با خود می‌گفتم نه تا جواب این سؤال را پیدا نکنم امشب خوابم نمیبرد مگر اینکه تمام شب را خواب آشفشان به بینم خیر انسان نباید دانسته خود را در چنگال افعی خونخوار گرفتار سازد .

بالاخره فکرم بجائی رسید که با احتیاط تمام این موضوع را با عمویم در میان بگذارم و سؤال خود را بشکل يك فرضیه علمی پیشنهاد کردم و بعد از گفتن این کلام چند قدم به عقب رفتم زیرا می‌ترسیدم طوفان خشم او یکدفعه روشن شود .

اما او با خونسری مخصوص جواب داد بلی منهنم این فکر را می‌کنم .

این کلمات چه معنی داشت ؟ آیا بسر عقل آمده و یا اینکه میخواهد عمداً موضوع را بدست فراموشی بسپارد همه این کار ها از دست او ساخته بود بعد از چند لحظه سکوت که در اینمدت جرأت سؤال از من سلب شده بود شروع بسخن نمود و گفت .

بلی منهم باین موضوع فکر می‌کردم و وقتی باین ناحیه رسیدم راجع باین موضوع اطلاعات لازم را کسب نمودم زیرا اصلاح نبود از روی بی احتیاطی بکاری دست زد که باعث پشیمانی گردد .

- بعد چه ؟

- بعد دانستم که از ششصد سال پیش کوه سنه‌فل خاموش است و هرگز ممکن نیست این حیوان وحشی بسخن بیاید « این قسمت را باید بدانید که کوه های آتشفشان و بطور کلی هر نوع آتشفشانی بعد از بروز بعضی آثار و علائم ظاهر میشود در باره این موضوع از ساکنین محل تحقیق کردم و خاک این قسمتها را آزمایش نمودم و اکنون با خیال راحت میتوانم بتو بگویم که این آتشفشانی هرگز واقع نخواهد شد .

در برابر این پاسخ قطعی مبهوت ماندم و نتوانستم جوابی بدهم و او چون تردید مرا دید گفت آیا باز هم تردید داری ؟ پس بدنبال من بیا تا بتو نشان بدهم روی اجبار اطاعت کردم وقتی از کلبه خارج شدیم پروفوسور

جاده مسطحی را پیش گرفت و لحظه بعد در يك دشت وسیعی واقع شده بودیم زمین آن پراز سنگهای مختلف بود مثل اینکه بارانی از سنك در این نقطه باریده است در بعضی جاها حلقه دودهائی میدیدیم که بطرف آسمان صعود میکند « این دود های سفید که آنرا بزبان ایسلندی « روکه » میگویند با سرعت تمام بطرف دریا میرفت این دودها بطوریکه معلوم بود از منابع آب معدنی بیرون میامد و نشان میداد که در زیر زمین فعالیت آتشفشانی در کار است .

من از مشاهده این موضوع وحشت کردم و ترس و اضطرابم تقویت شد ولی در آن حال عمومیم در حالیکه دست خود را بطرف آسمان برافراشته بود گفتم: آکسل این دودها را میبینی؟ بسیار خوب این دودها نشان میدهد که هرگز با انفجار آتشفشان روبرو نخواهیم شد .

- برای چه

- این موضوع را بدان وقتی واقعه آتشفشان نزدیک میشود فعالیت این دودها زیاد شده و قیل از بروز آتشفشان ناپدید خواهند شد زیرا این ذرات لغزان چون کشش لازم ندارند اگر شدت عملی در زیر زمین موجود باشد بجای اینکه از چشمه های آب معدنی فوران کند از دهانه آتشفشان خارج میشود این معلوم است وقتی در يك ديك جوشان منفذی باشد انفجار واقع نخواهد شد اکنون اگر این بهخارات کار عادی خود را انجام میدهند و اگر انرژی آنها زیاد نمیشود و اگر تو هم این موضوع را بدانی که باد و باران جای خود را بیک هوای سنگین و آرام نمیدهند بخود اطمینان خواهی داد که هرگز آتشفشان نخواهد شد .

آخر . . .

- آخر ندارد چیزی را که علم ثابت کرده جای چون و چرا نیست .

دست از پا درازتر بخود فرورفتم عمویم همیشه

استدلال های علمی خود را همراه داشت ، با این حال هنوز يك امیدواری داشتم و آن این بود که وقتی بدهانه کوه رسیدیم علیرغم تمام این فرضیات راهی برای فرود آمدن در زیر زمین وجود نداشته باشد و برخلاف نظریه ساکنوسوم این راهرو موجود نباشد .

شب را با کابوسهای وحشتناك در میان آتشفشان و اعماق زمین گذراندم و حالتی داشتم مانند اینکه در فضای بیکران ، سیاره ای در اثر آتشفشان جدا شده است فردا صبح روز ۲۳ ژوئن هانس با رفقاییش با آذوقه کامل در انتظار ما بود دو چوب آهنی و دو تفنگ و دو کارابین اختصاص به عمویم داشت هانس که آدم احتیاط کاری بود بیمارهای مایک مشک پراز آب اضافه کرده بود که با قمقمه ها میتواندست احتیاج هشت روز مارا رفع کند در ساعت نه صبح رئیس کشیشان و دوستان او در سر در کلیسیا منتظر ما بودند و میخواستند از ما خدا حافظی کنند. عمویم بدون چانه بازی برای پذیرائی آن شب مقداری پول بآنها داد البته کسیکه میخواست با عمق زمین برود چند ریکسدا زیاد یا کم اهمیت نداشت .

بعد از آن هانس حرکت را اعلام کرد و باحالت سکوت استاپی را ترك نمودیم .

۱۳

کوه سنه فل که باید آنرا کوههای سنه فل نامید پنجهزار پا ارتفاع داشت و از دو قله مخروطی شکل آن دامنه‌ای چند شاخه قسمتی از جزیره را فرا گرفته بود از آنجائیکه ما ایستاده بودیم قله های بلند کوه که بطرف آسمان کشیده شده بود دیده نمیشد و من فقط میتوانستم توده های برف را که در دامنه آن قرار داشت به بینم .

ما پشت سرهم در حالیکه هانس در پیشاپیش ما قرار داشت راه میپیمودیم و او جاده‌ای را انتخاب کرده بود که دو نفر با هم از آن نمیتوانستند بگذرند با این ترتیب راه رفتن ما بسیار مشکل شده بود .

همینکه ما از خلیج ستاپی دور شدیم ابتدا سر زمینی پر از گیاهان وحشی بسیار قدیم که همه آن خشک

بود در جلو راه ما قرار گرفت و بنظرم اینطور رسید که تمام این گیاهان خشک می‌توانست تا بمدت یکقرن احتیاج سوخت مردم ایسلند را تأمین نماید و این گیاهان که شاید ریشه‌های آن در اعماق زمین بود در بعضی جاها هفتادپا بلندی داشت و نشان میداد که توده‌ای از درختان کاربونیزه شده گیاهان قدیمی است .

من بعنوان اینکه برادر زاده پروفیسور لندنبورک بودم با کنجکاوی عجیب معدن شناسی این توده‌های آثار باستانی را که در کابینه علوم طبیعی طبیعت گسترده شده بود از نظر میگذراندم و در همان حال در ضمیر خود تاریخ زمین‌شناسی ایسلند را مطالعه می‌کردم .

ظاهراً معلوم بود که این سرزمین اخیراً از اعماق آب خارج شده و شاید بعد ها در اثر حرکات تحت - الارضی بالاتر از اینهم برود و اگر اینطور باشد وجود آنها بایستی مربوطه به فعالیت زیرزمینی دانست و با این نظریه تئوریهای هامفری و سند ساکنوسوم و تصورات

پروفسور برباد میرفت این نتیجه گیری مرا با آزمایش زمین ایسلند رهبری میکرد و بنظر م رسید که همین تحولات باعث ایجاد این سرزمین شده است .

ایسلند چون در ابتدا وجود خارجی نداشته فقط از فعالیت های آتشفشانی بوجود آمده باین معنی که سنگها روی هم ریخته و این منطقه را بصورت امروزی در آورده است و قبل از آتشفشان ها از توده های فشرده زیر زمینی حاصل شده و در آنوقت حرارت داخلی هنوز بخارج نفوذ نکرده بود اما بعد ها در نواحی جنوب غربی و شمال شرقی يك شكاف جدید بخودی خود احداث گردید و کم کم توده هائی از خمیر مایه زمین بر سطح زمین پراکنده گردید .

در آنوقت این پدیده ها خیلی آرام صورت میگرفت و شكاف آن بسیار بزرگ بود باین جهت مواد مذاب زیر زمینی بتدریج از اعماق زمین خارج گردید و قشری از مواد فلدسپات و پروفیر در سطح زمین ظاهر گردید و در اثر این پراکنده گی بتدریج قشر خارجی زمین

این جزیره رو بافزایش گذاشت و بهمان نسبت قدرت و مقاومتش بچند برابر رسید .

در این حال معلوم است چه مقدار مواد مذاب در سینه خاک مدفون مانند و رفته رفته سطح زمین رو بسردی گرائید و زمانی فرا رسید که قدرت مکانیکی این گازها بقدری بود که پوسته ضخیم زمین را از جاتکان داد و لوله‌هائی مانند لوله بخاری در آن ایجاد گردید و از آنوقت بود که آتشفشان‌ها آغاز گردید و دهانه آن اینهمه مواد را که در خود ذخیره کرده بود بصورت مواد گذاخته خارج ساخت .

ما در آنحال روی تخته سنگهائی راه میرفتیم که بعد از سرد شدن زمین به صورت سنگهای آهنکی درآمده بود و سعیر های آتشفشانی در همه جا آثار خود را باقی گذاشته بود .

جاده هر لحظه بدتر و راه رفتن روی آن مشکلتر میشد تیغه های کوچک سنک گاهی چنان ناهمواه بود که بایستی -برای جلوگیری از سقوط ناگهانی احتیاط را

مراعات کرد .

اما هانس آرام و محکم مانند زمین صاف راه
 میرفت و گاهی در پشت تخته سنگی از نظر ناپدیدمیکردید
 و ما او را گم میکردیم و بعد بوسیله سوت بلندی که از
 لبهایش خارج میساخت خطالسیر را بما نشان میداد و
 گاهی هم میایستاد و چند قطعه سنگ برمیداشت و آنها
 را بطور نشانه در سر راه ما قرار میداد البته این کار
 خوبی بود اما حوادث بعد این اقدام را هم بی نتیجه
 گذاشت سه ساعت راهپیمائی خسته کننده ما را به
 کمرکش کوه رساند در آنجا هانس اشاره بتوقف نمود
 و غذای فشرده‌ای بین ما تقسیم کرد « عمومیم لقمه های
 بیشتری بدهان میگذاشت که بتواند سریع تر راه برود .
 این استراحت موقتی بود و بعد از یکساعت دو
 مرتبه دستوو راه پیمائی صادر شد سه نفر ایسلندی که
 همراه ما آمده بودند مانند هانس خود نگهدار و با
 استقامت و بدون حرف براه افتادند .

اکنون از سرایشی های کوه سنه فل پائین میرفتیم

و بنظر م رسید که توده‌های برف در کمرکش کوه بما نزدیک شده است و با این حال مقدار زیادی راه برای رسیدن بآن نقطه درپیش داشتیم .

چقدر خسته شده بودیم سنگها که در اطراف آن هیچگونه گیاهی یافت نمیشد زیر پای ما صدا میکرد و بعضی از آنها مانند توده‌ای بهمن سرعت تمام بیابن می‌غلطیدند ، در بعضی نقاط سنگریزه های کوه با افق مقابل مثلثی سی درجه تشکیل میداد و بالا رفتن از آن بسیار مشکل و اگر عصای آهنی در دست نداشتیم بالا رفتن بسیار مشکل میشد .

باید بگویم که عمویم سعی میکرد در کنار من باشد و مرا از نظر دور نمیداشت و بیشتر از اوقات بازوی او بعنوان تکیه گاه مورد استفاده من قرار میگرفت بطوری که خودش میگفت حس تعادل زیاد داشت و هیچوقت بر است و چپ منحرف نمیشد و همراهان ایسلندی هم با اینکه بار سنگین داشتند با مهارت تمام از کوه بالا میرفتند .

وقتی قله بلند کوه را میدیدم بنظرم میرسید که ما از این راه نمیتوانیم بآنجا برسیم اما خوشبختانه بعد از یکساعت تحمل زحمت و خستگی در وسط توده‌ای از برفها جاده‌ای شبیه بیک پله برابرمان نمودار گردید که بالا رفتن را آسان میساخت ، این پله های مصنوعی در اثر سیلاب سنگها و مواد مذابی در موقع انفجار بوجود آمده بود و اگر این سیلاب سنگ در دامنه کوه متوقف نمیگردید و بطور مستقیم بسمت دریا فرود میامد از سقوط خود یک جزیره تازه را بوجود میآورد .

در هر حال طبیعت با اراده خویش راه ما را آسان ساخته بود ، سربالائی هر لحظه زیاد تر میشد اما در اثر وجود این پله ها بالا رفتن آنقدرها اشکال نداشت بطوری که همراهان چنان با سرعت پیش رفتند که یکوقت متوجه شدم هیکل آنها بقدریک نقطه کوچک شده است

در ساعت هفت عصر دوهزار پله بالا رفته بودیم و کاملاً در کمرکش کوه قرار داشتیم و دریا در فاصله

سه هزار پائی ما واقع شده بود

سرمای سختی حکمفرما بود باد بشدت تمام میوزید
 من بکلی خسته و درمانده شده بودم و پروفور میدید که
 در حقیقت دیگر پاهای من قدرت بالارفتن ندارد و با
 اینکه بی صبری داشت مجبور شد بایستد و اشاره ای به
 شکارچی نمود که او هم سرش را حرکت داده و کلامی
 برزبان آورد

عمویم گفت بنظرم مقصودش این است که باز
 بالا برویم از هانس توضیحی خواست او در جواب
 گفت : میستور

با اضطراب و نگرانی پرسیدم معنی این کلام چیست؟
 - او میگوید نگاه کن

نظر خود را بطرف بالا متوجه ساختم يك قطعه
 عظیم سنگ به بلندی يك کوه که در اطراف او گرد و غبار بلند
 شده بود و شدت وزش باد آنرا بدامنه کوه در مسیر
 همان جاده ای که ما در حال راه رفتن بودیم می غلطاند
 بسرعت تمام پیش میامد این سنگ عظیم بقدری بزرگ بود

که جلوروشنائی آفتاب را دريك لحظه گرفت و اگر با همان سرعت پائین میامد بدون تردید ما را هم همراه باد و طوفان خویش بسوی دیار عدم میکشاند و این حالت در زبان ایسلندی میسور میگفتند

شکارچی فریادمیکشید « هاستیک »

بدون اینکه مفهوم زبان ایسلندی را بفهمم درك کردم که مقصودش اینست به دنبال خط السیرا و برویم و خودش در آنحال دامنه کوه را دورزد و مسافتی از ما دور شد و ناگهان در اینوقت سنک بروی تپه ای افتاد و در سقوط خود مقداری سنک و خاک را باکمک باد مانند باران آشفشان در اطراف پراکنده ساخت اما خوشبختانه ما در سرایشپ مقابل بودیم و از خطر احتمالی دورماندیم و اگر این احتیاط را نمیکردیم و شکارچی ما را آگاه نمیساخت بدن ما بصورت غباری ناپدید میگردید

با این حال هانس مصلحت ندید که هنگام شب از کوه بالا برویم و ناچار بطور زیکزاک تا ۱۵۰۰ پای

دیگر بالا رفته و چندساعتی با هزار مرارت خود را بالا کشیدیم

دیگر نمیتوانستم قدم بردارم و از شدت سرما و گرسنگی ناتوان شده بودم جریان هوا هم کم شده و ریه‌ها نمیتوانست تنفس کند و بالاخره در ساعت یازده آن تاریکی سخت قله کوه از نظرمان ناپدید گردید و در واقع قبل از اینکه وارد زیرزمین شوم توانستم آخرین اشعه طلائی آفتاب شب را که شعاع کم‌نوری روی جزیره ساکت افکنده بود به بینم

۱۵

صرف شام با سرعت تمام در آن تاریکی انجام گرفت و سایرین نیز رفع خستگی نمودند اما معلوم بود که خواب در یک ارتفاع پنجهزارمتری بسیار مشکل و جای خواب هم نامساعد بود با این حال آن شب خواب آرامی کردم و یکی از بهترین شبهائی بود که در عمر

خود میدیدم و اتفاقاً هیچ خواب هولناک ندیدم
 فردا صبح در مقابل سرمای شدید که بوسیله اولین
 اشعه آفتاب گرم شده بود از خواب بیدار شدیم باشتاب
 تمام جای خود را ترك کرده و برای تماشای این منظره
 زیباروی یکی از تخته سنگها ایستاده و از آنجا قسمت های
 مهمی از جزیره را از نظر گذراندم
 در حقیقت منظره زیبایی را مقابل خویش میدیدم
 دره ها رویهم انباشته و دریاچه ها چون نهر باریکی نظر
 مرا جلب کرد
 در طرف راست یخچالهای زیرزمینی به تعداد زیاد
 دیده میشد که از بعضی آنها هنوز دود متصاعد بود امواج
 کوه های عظیم که قشرهای برف سفید آنها کف آلود
 نشان میداد بنظرم مانند يك دریای یخ بندان مجسم شده
 بود و اگر بطرف مغرب روم میگرداندم اقیانوس با عظمت
 بی انتهایش مانند قله های آتشفشان جلوه گر شده بود
 نگاه لرزانم در امواج تشعشعات آفتاب فرو میرفت
 در آن حال فراموش کرده بودم کیستم و در کجا هستم

و مانند کسی بودم که در افسانه‌های قرون میتولوژی
اسکاندیناوی جزو اشباح شده‌ام

اما ناگهان وقتی عمویم با هانس سر رسیدند بدنیای
حقیقت برگشتم پروفیسور در حالیکه بطرف مغرب متوجه
شد بادست خود نقطه سیاهی را از دور نشان داد من
بی اختیار گفتم آنجا باید « کروئنلند » باشد

- بلی اما باسی وینچ فرسنگ فاصله و اگر آنجا
بودیم خرسهای سفید که در اطراف یخ‌بندان زندگی
میکنند از ما پذیرائی میکردند اما اکنون در قله سنه‌فل
هستیم اینهم دوقله آن یکی در شمال و دیگری در جنوب
و هانس بما خواهد گفت که بزبان ایسلندی نام آن
کوه دیگر چیست

سؤال مطرح شد و شکارچی جواب داد :

اسکارتر

پروفیسور نگاهی پیروزمندانه بمن انداخت و پرسید

گفتید « اسکارتر » ؟

دهانه کوه سنه‌فل دارای شکل مخروطی و حالت

سراشیبی داشت که محیط آن نیم فرسنگ میشد و عمق آن را دوهزار پاتخمین میزدند و معلوم بود اگر از یک چنین دهانه انفجاری رخ دهد چه قیامتی بر پا خواهد شد بنابراین فرورفتن در یک چنین دهانه اگر فعالیتی داشته باشد کار دیوانگان است

اما دیگر راه بازگشت وجود نداشت هانس با حالتی حاکی از بی‌قیدی و قیافه‌ای محکم در پیشاپیش گروه براه افتاد و منهم بدون یک کلام حرف براه افتادم در اینجا دیگر راه سراشیبی بود. هانس برای اینکه راه را آسان کند سنگ‌ها را پس و پیش میکرد و بعضی از این سنگ‌ها که از دستش در میرفت با سرعتی زیاد در اعماق دهانه کوه فرو میرفت

در بعضی جاهای مخروطی یخچالهای زیرزمینی بچشم می‌خورد و هانس با احتیاط تمام از این جاده عبور میکرد و چوب آهنی خود را بزمین فرو میکرد تا از استحکام آن اطمینان حاصل کند و در بعضی جاها مجبور بودیم از راه احتیاط باطناب بازوهای خود را

بهم به بندیم تا اگر یکی از ماها پایش فرو میرفت دیگری بتواند او را نگاه دارد ولی این کار برای احتیاط بود و هیچ خطری در بین راه پیش نیامد

معهد ابا وجود مشکلات سرایشی در نقاطی که شکارچی هم آنجا را نمیشناخت جاده بدون حادثه طی شد فقط يك بسته طناب که از دست یکی از ایسلندیها بزمین افتاد، در اعماق پرتگاه ناپدید گردید.

هنگام ظهر به محل رسیدیم سرم را بلند کردم و دهانه شمالی کوه را از نظر گذراندم که در این دهانه شعاع آفتاب دایره‌ای کمرنگ ایجاد کرده بود و دهانه اسکارتر بفاصله کمی از این نقطه جدا شده بود

در دهانه این آتشفشان سه لوله دیده میشد که در موقع آتشفشانی بخارات و مواد مذاب از آن خارج میگردد هر کدام از این لوله‌ها دارای صد قدم قطر بود و در مقابل چشمان ما دهان خود را باز کرده بود من جرأت نمیکردم نگاه خود را در درون آن نفوذ بدهم ولی پروفسور در همان نظر اول بآن دقیق شد و حالتی

آشفته داشت و نفس های تند میکشید و پیوسته از یکسو بطرف دیگر میرفت بدن خود را حرکت میداد و کلماتی نامفهوم از دهانش خارج میشد هانس و رفقاییش روی تخته سنگی نشسته بکارهای او خیره شده خیال میکردند دیوانه شده است .

ناگهان عمویم فریادی کشید ابتدا تصور کردم که پایش لغزیده و دریکی از دهانه ها افتاده است ، اما خیر اینطور نبود او را درحالی دیدم که دستها را دراز کرده و پاهای لاغر خود را از هم گشوده و درمقابل يك تخته سنگ داخل دهانه ایستاده است .

او حالت يك انسان وحشت زده ای را داشت اما وحشت و اضطراب او ناگهان تبدیل به فریادشادی شد و گفت .

آکسل نگاه کن! جلوییا .

هانس و رفقاییش از جا تکان نخوردند ولی من بآن طرف دویدم و باحالتی وحشت زده در روی آن تخته سنگ در قسمت غربی کلماتی را بزبان رونیاك خواندم

که بمرور ایام رنگ آن رفته بود و نام وحشتناکی از جلو
چشمانم گذشت

آرن ساکنوسوم

جوابی ندادم و باحالی و حشت زده بجای خود
برگشتم ، حقیقت تلخ مرا از پای در آورده بود .

چه مدت در این حال متفکر و گیج باقی ماندم ؟
خودم نمیدانم و تنها چیزی که میدانم این بود که وقتی
سرم را بلند کردم عمویم و هانس را تنها در آنجا دیدم
دونفر ایسلندی را مرخص کرده بودند که از سرایشی
کوه بطرف استاپی مشغول پائین رفتن بودند.

هانس در آن نزدیکی روی مواد مذاب خوابیده
بود من نه میتوانستم نگاه کنم و نه از جای خود تکان بخورم
و مانند شکارچی خود را بخواب زدم و بنظرم میرسید
که صداهای عجیبی در اطراف خود میشنوم .

آن شب اول در پای کوه باین ترتیب گذشت فردای
آنروز ابری سیاه و سنگین در بالای سرما دیده میشد اما

تاریکی سختی که بر دهانه آتشفشان افتاده بود بقدر خشم و ناراحتی پروفیسور قابل توجه نبود

دلیل آنرا دانستم و مختصر امیدواری قلبم را روشن کرد دلیل آن باین قرار بود این قسمت را میدانستم از سه دهانه‌ای که در جلو ما قرار داشت یکی از آنها راهی بود که ساکنوسوم از آن راه رفته بود و بنا بگفته این دانشمند دیوانه بطوری که در آن یادداشت نوشته شده بود سایه کوه اسکارتر بایستی در یکی از روزهای آخر ماه ژوئن بآن دهانه منعکس شود و معلوم است دهانه کوه بطوری قرار داشت که در اثر تابش آفتاب سایه‌ای بروی آن دیده میشد ولی متأسفانه در آنروز آفتاب نبود و سایه‌ای هم وجود نداشت و در نتیجه علامت مطلوب بدست نمی‌آمد. آنروز ۲۵ ژوئن بود و اگر در این شش روز آسمان به حالت ابری باقی میماند بایستی این کار را بسال دیگر موکول داشت.

بیش از این نمیخواهم در باره خشم عمومیم چیزی بگویم آنروز گذشت و هیچ سایه‌ای در دهانه کوه پدیدار

نشد هانس هم از جای خود تکان نمیخورد و البته از خود میپرسید چه واقع شده است عمومیم هم يك كلام با من حرف نزد و فقط نگاهش را پیوسته بسوی آسمان برمیافراشت ، آسمان هنوز ابری و تاریک بود .

روز ۲۶ هم خبری نشد و بارانی مخلوط با برف در آن روز فرود آمد هانس با سنگ و سعیر خیمه‌ای ساخت و من بتماشای آبشارها که صدای دلپذیری روی سنگها داشت مشغول شدم عمومیم از خشم خارج نمیشد و کمترین حادثه میتواندست خشمش را برانگیزد زیرا در اقدام خود شکست خورده بود .

اما طبیعت روزگار بر این است که در مقابل هزاران درد ورنج گاهی شعف و شادی نصیب انسان میکند و برای شخصی مانند لتنبروك بعد از درد و الم شادی و مسرت بوجود می‌آورد .

فردای آنروز بازهم آسمان ابری بود اما روز یکشنبه ۲۸ ژوئن با نمایان شدن ماه آفتاب هم خود را نشان داد و شعاع خود را بروی دهانه کوه انداخت

بطوریکه هر يك از قطعات سنك از این روشنائی بهره گرفت و سایه‌اش را روی زمین افکند درین این سایه‌ها و سایه اسکارتر هم کم کم در اثر حرکت آفتاب بدهانه کوه نزدیک شد .

پروفسور هم باگردش آفتاب حرکت میکرد و هنگام ظهر در آخرین مرحله کوتاهی شعاع سایه‌ای بروی دهانه افتاد و آن دهانه مرکزی بود .

پروفسور فریادی از شادی کشید و گفت :

آنجا است که باید با عمق زمین فرورفت .

من به هانس نگاهی افکندم و او بزبان دانمارکی

گفت « فوروت » .

پروفسور جواب داد آری باید جلو برویم .

در آنوقت ساعت يك و سیزده دقیقه بعد از ظهر

بود .

۱۶ دروازه زیر زمین

مسافرت حقیقی از اینجا آغاز میشد تا امروز مشکلات راه ما را خسته کرده بود اما خطر حقیقی در زیر پای ما قرار داشت .

من هنوز جرأت نمی‌کردم نگاه خود در این گودال عمیق که لحظه بعد میبایستی از آن عبور کنم بیندازم. اما ساعت خطرناک فرا رسید هنوز هم وقت داشتم که تصمیم خود را گرفته یا آنرا رد کنم اما در مقابل هانس خجالت میکشیدم او با يك نوع خونسردی عجیب و بی قیدی تام بطوری خطر را استقبال نمود که من شرم داشتم در برابر او ترس و کم‌دلی نشان بدهم البته دلائل و استدلال زیادی در مغز خود حاضر کرده بودم ولی در برابر هانس سکوت اختیار نمودم و در آنحال یکی از شیرین ترین خاطراتم بسوی دختر ویرلانندی که در آلمان گذاشته بودم

پرواز نمود و بنا ترس و نگرانی به لوله بخاری نزدیک شدم .

گفته بودم که قطر آن به صد پا میرسد و محیط آن سیصد پامیشد . از روی يك تخته سنگ بطرف دهانه آن خم شدم و نگاه کردم موهایم از شدت وحشت راست ایستاده بود و فکر اینکه در مقابل گودالی ایستاده ام سراپای مرا پراز وحشت کرد و احساس نمودم مثل اینکه مرکز این دهانه جا بجاشده و سرگیجه سختی مانند مستی وجودم را فرا گرفته بطوریکه نزدیک بود در اثر این جادو به زمین سقوط کنم ولی دست هانس از شانم هایم گرفت ، راستش این بود که هنوز تعایم گودال را که در دانمارک بمن داده بودند فرانگرفته بودم .

معهدا با آن مختصر نگاهی که کردم وضع آنرا در نظر گرفتم جدار این چاه عمیق دارای دندانان هائی بود که فرود آمدن از آنرا آسان میکرد ولی اگر این پله ها وجود داشت سقوط از آن حتمی بود البته اگر طنابی را بدهانه آن میبستند امکان داشت برای نگاهداری

از آن استفاده کرد ولی وقتی بانتهای آن میرسیدیم جدا کردن آن بچه وسیله امکان داشت ؟

عمویم برای حل این مشکل طریقه‌ای بدست آورد، طنابی بدرازی چهارصد پا و به ضخامت یک بند انگشت بدست گرفت و سر آنرا بیکی از سنگها بست و ابتدا قسمتی و بعد قسمت دیگر را درته گودال انداخت و هر کدام از ما می‌ترانستیم یکطرف طناب را گرفته و آنرا از حلقه سنک خارج سازیم چون این طناب دولائی بود و هر دو طرف طناب بچاه فرو می‌رفت .

پروفسور پس از انجام این کار گفت اکنون تکلیف بارها را تعیین کنیم. بارها باید بسه قسمت شود و هر کدام از ما قسمتی را به پشت خود خواهیم بست فقط صحبت بر سر اشیاء شکستنی دور میزد اما عمویم باین قسمت توجه نداشت و میگفت هانس افزار و قسمتی از آذوقه و تو آکسل قسمتی از آذوقه و اسلحه ها و من هم بقیه آذوقه و افزار آلات را با خودم می‌آورم .

پرسیدم ولی لباسها و این بسته های طناب و نردبانهارا چه کسی خواهد آورد .
- خودشان پائین می‌آیند .

- چطور؟

خواهی دید و سپس عمویم بسته ها را بطنابی بست و لوازم شکستنی باین طناب با احتیاط بسته شد و لحظه بعد در اعماق گودال سرازیر گردید و من صدای وحشتناک سقوط این اشیا و جابجا شدن هوارا میشنیدم، عمویم چشمانش را به عمق گودال دوخته و با حالتی حاکی از رضایت به فرود آمدن آنها نگاه میکرد و وقتی بکلی از نظر ناپدید گردید سر بلند کرد و گفت بسیار خوب اکنون خودمان شروع کنیم ه

من از هر شخص عاقلی سؤال میکنم که آیا شنیدن

این کلام آسان بود؟

پروفسور بسته افزار را به پشت خود بست هانس بسته دیگر را به پشت بست و من هم اسلحه ها را انتخاب کردم .

فرود آمدن آغاز شد باین ترتیب که هانس اول و عمویم دوم و من بدنبالشان بودم این راه پیمائی با سکوت وحشت زائی انجام گرفت فقط گاهی در اثر سقوط

سنگریزه ها از زیر پایمان این سکوت بهم میخورد من تقریباً مانند آبی که سرازیر میشود پائین میرفتم یعنی با یکدست دو رشته طناب را گرفته و با دست دیگر عصای آهنی را به جدار تکیه میدادم و فقط يك فکر از خاطر من میگذشت و میترسیدم تکیه گاهم از دست برود زیرا باور نمیکردم که این طناب بتواند سنگینی سه نفر را تحمل نماید و با این حال با احتیاط تمام پاها را روی پله های سنگی میگذاشتم وقتی یکی از این سنگها از زیر پای هانس در میرفت بزبان دانمارکی میگفتم : جیف آك ! یعنی دقت کنید .

بعد از نیم ساعت راه پیمایی بروی يك تخته سنگ وسیعی که در جدار گودال تعبیه شده بود رسیدیم هانس در اینوقت یکسر طناب را حرکت داد و در اثر این حرکت سنگریزه ای از بالا بعمق گودال افتاد و چون من به ته آن نگاه کردم هنوز ته آن دیده نمیشد .

حرکت طناب آغاز گردید و نیم ساعت بعد در فاصله دویست پائی فرو رفته بودیم نمیدانم در آنوقت

آیا يك زمین شناس دیوانه پیدا میشد که در حال فرود آمدن وضع این سنگها را بررسی نماید از نظرم هیچ تفاوت نمیکرد که این سنک هامربوط به دوره «پلیوئسن» یا میوسن یا ائوسن و یا دوره ژوراسیک یا دوران اولیه کاربونیفر یا سیلوربن ابتدائی باشد اما بدون تردید پروفیسور این مطالعات را بعمل آورد و حتی یادداشتهایی از آن برداشت زیرا در یکی از توقفها گفت هرچه بیشتر نگاه میکنم اعتمادم بیشتر میشود وضع این سنگهای آتشفشانی نظر به «داوی را تایید میکند مادر زمینهای ابتدائی هستیم زمینی که در آن اعمال شیمیائی فلزات در برابر برخورد هوا و آب بعمل آمده و با این ترتیب نظریه حرارت درونی زمین را رد میکنم از آن گذشته آینده این موضوع را برای ما ثابت میکنند .

همیشه همان نتیجه را میگرفت و منم حاضر به جروبحث نبودم و سکوت من باعث ناراحتی خودم شد و باز راه پیمائی آغاز گردید .

پس از سه ساعت هنوز عمق این گودال را نمیدیدم

و چون سرم را بلند میکردم دهانه گودال بتدریج کوچک
میشد و جدار آن به نسبت تمایل راه بهم نزدیک تر شده
و تاریکی همه جا را فرا می گرفت .

با این حال باز هم پائین میرفتیم و بنظرم میرسید
سنگهایی که از زیر پای ما جدا میشد بالاخره خود را به
عمق گودال میرساند .

چون سعی میکردم وضع طناب را از نظر بگذرانم
توانستم باین وسیله مقدار راهی را که پیموده و وقتی را که
گذشته حساب کنم .

ما این عمل را چهارده مرتبه تکرار کرده که هر
کدام نیم ساعت طول میکشید پس ساعت هفت بود و
چهارده بار توقف کردم ایم که سه ساعت و نیم میشود
و جمع آن ده ساعت و نیم است و در این لحظه باید
ساعت یازده باشد .

اما عمقی را که پیموده ایم چقدر است ؟ باین
حساب باید دوهزار و هشتصد پا آمده باشیم .
در این موقع صدای هانس بگوش رسید که فرمان

توقف داد و من در وقتی توقف نمودم که نزدیک بود پام
در بالای سر عمویم لغزش کند .

پروفسور گفت رسیدیم ! پرسیدم بکجا رسیدیم
جواب داد باخراهر و مستقیم .

- پس دیگر راهی ندارد ؟

چرا یک نوع راهرو که بطرف راست متمایل است
فردا این موضوع برای ما روشن میشود ابتدا چیزی
بخوریم و بعد بگویم تابعد چه میشود .

تاریکی هنوز خیلی زیاد نبود ساك آذوقه را گشودند
هر کس چیزی خورد و در محلی روی سنك كه بشکل
رختخواب بود استراحت نمود و هتگامیکه روی سنك
دراز کشیده بودم چشمانم را گشودم و يك نقطه درخشان
در منتهای این راهرو سه هزار پائی بنظرم رسید و مانند
شیشه عینکی بنظرم ظاهر گردید .

آن روشنائی یکی از ستارگان بود که از روی
حساب بایستی یکی از سیارات دب اصغر باشد .

سپس در خواب عمیقی فرورفتم .

۱۷

در ساعت هشت صبح روشنی آفتاب مرا از خواب بیدار کرد و در آن حال هزاران ذرات را سنگهای آلوده به سعیر جدارها در مسیر خود این نور جذب نموده و بارانی از روشنائی باطراف پراکنده میساخت و این روشنائی هم چنان بود که می توانست تمام اطراف را روشن کند.

پروفسور در حالیکه دستها را بهم میمالید گفت .
 خوب اکسل ! چه میگوئی ؟ آیا وقتی در منزل خودمان در کونگستراک زندگی می کردی هیچ یادت میاید اینطور راحت و آرام خوابیده باشی ، در این شب نه صدای کالسه که ها و نه فریاد فروشندگان و حتی کوچکترین سروصدای کارخانه ها بگوش ما نمیرسد .

- البته در عمق این چاه خیلی راحت بودم اما این آرامش دارای حالتی بسیار وحشتناک است .

- بس است اگر بخواهی خودت را تسلیم ترس
و نگرانی کنی دیگر حال دیر شده در حالیکه ما هنوز بقدر
يك انگشت در اعماق زمین فرو نرفته ایم .

- مقصودتان چیست ؟

- می‌خواهم بگویم که ما فقط توانسته ایم بهم سطح
زمین جزیره برسیم این راه دراز عمودی که بدهانه سینه فل
منتهی میشود تقریباً هم سطح دریا قرار گرفته است .
- اطمینان دارید ؟

- کاملاً مطمئن میتوانیم با هوا سنج آزمایش
کنیم .

در حقیقت درجه بارومتر به نسبتی که پائین آمده
بودیم آنقدر بالا رفته بود که درجه ۲۹ را نشان میداد .
پروفسور بدنبال کلام خود گفت میبینی ما هنوز
در يك فشار آتمسفریک معمولی زندگی میکنیم و فشار
سنج هم میتواند این موضوع را تأیید کند اما دستگاه
فشارسنج در اینجا کاری صورت نمیدهد باین معنی که
وقتی فشار هوا از میزانی که در آن حساب کرده اند تجاوز

نماید دیگر چیزی نشان نمیدهد .

در جواب او گفتم پس از این قسمت هیچ نگرانی
ندارید وقتی این فشار زیاد شود قابل تحمل نخواهد
بود .

- خیر اینطور نیست ما بتدریج پائین می آمدیم و
ریه های ما با این ترتیب آتمسفر فشرده تری را میتواند
تحمل کند هوانوردان نیز وقتی در قشرهای بالا قرار
میگیرند از هوای کامل استفاده نمیکنند و شاید این وضع
برای ما بیشتر از آنها بشود .

اکنون این حرفها را کنار بگذاریم بسته ای را که
قبل از حرکت ما به گودال انداخته شد کجا است ؟
بیادم آمد که شب گذشته هر چه جستجو نمودیم آنرا
نیافتیم ، پروفیسور از هانس موضوع را پرسید و او بعد
از اینکه با طرف نظر انداخت گفت آن است .

در حقیقت بسته ای را که یکی از سنگهای بین راه
بسته بودیم در چند متری بالای سرمان قرار داشت و مرد
ایسلندی با چابکی و مهارت مخصوص از بالای سرمان

گذشت و چند دقیقه بعد بسته را بدست ما داد .
 پروفیسور گفت اکنون چیزی بخوریم اما نباید
 مانند کسانی که راه درازی در پیش دارند غذا صرف
 کنیم .

بیسکویت و گوشت فشرده با براق در دهانمان فرو
 رفت و پس از صرف صبحانه عمومی یادداشتی از جیب
 بیرون آورد و دستگاه‌ها را مقابل خود گذاشت و نوشت

دوشنبه اول ژویه

کرونومتر - ۸ ساعت و هفت دقیقه صبح .

میزان الهوا - ۱۹ درجه - فشارسنج - ۶ و امتداد
 بطرف مشرق و این یادداشت اخیر را با توجه به قطب
 نما توانست بنویسد بعدگفت آکسل اکنون باید بطور
 عمودی وارد زیرزمین شویم و این آغاز مسافرت ما
 محسوب میشود .

بعد از گفتن این کلام با یکدست رومکورف را

که بگردنش آویخته بود گرفت و با دست دیگر جریان برق را بکار انداخت و ناگهان روشنائی خیره کننده‌ای زیر زمین را روشن ساخت.

هانس دستگاه دیگر را در اختیار داشت که آنهم بکار افتاد و این روشنائی بطوری بود که بما اجازه میداد مسافرت خود را در وسط يك روز مصنوعی ادامه دهیم .

بعد گفتم اکنون حرکت کنیم .

هر کدام بسته‌اش را برداشت هانس بسته طنابها و لباسهارا و من بسته سوم را به پشت بسته و هر سه وارد گالری شدیم .

در وقتی که قدم باین راهرو جدید میگذاشتم سر خود را بلند کردم و برای آخرین بار از این راهرو آسمان ایسلند را که شاید دیگر نمیدیدم از نظر گذراندم. آخرین آتشفشانی که در سال ۱۲۲۹ واقع شده بود مقداری سعیر آتشفشانی و سنگهای گداخته برجا گذاشته بود که تا اندازه‌ای راه عبور را برای ما آسان میساخت

باین معنی که در جدار و کف زیر زمین خمیر مایه‌ای ضخیم و درخشان دیده میشد که نور چراغ الکتريک روشنائی سنگها را بیشتر نشان میداد خطر زياد در این قسمت بود که میبایست از سقوط خود جلوگیری کنیم اما خوشبختانه دندانهای زياد راه پیمائی را آسان می-ساخت و ماکاری نداشتیم جز اینکه بارها را بوسیله طنابها حرکت داده و خودمان بطرف جلورانده شویم. اما آنچه را که مادر زیر پای خود داشتیم از سنگهای متبلور بود در بعضی جاها کلوله‌ای بلوری که در درون آن شیشه‌های درخشان داشت مانند لوسترهای روشن این محوطه تاریک را روشن میکرد و درست مثل این بود که سناره‌های درخشان مسیر ما را روشن میسازد، توگفتی که خدای این گودال زیر زمینی کاخ عظیم خود را برای پذیرائی مسافرین تازه وارد زمین چراغانی کرده است بی اختیار گفتم آه چه منظره زیبایی است چه منظره جالبی! این سنگهای شیشه‌ای گاهی از رنگ قرمز آبی و زرد نزدیک میشود.

از مشاهده این مناظر زیبا بی اختیار میگفتم راستی
عموجان چه منظره زیبایی است من هیچ انتظار نداشتم
که در این زیرزمین تاریک و خلوت شاهد چنین چیزهای
دیدنی باشم .

پروفسور میگفت آه اکنون بخوبی میتوانی
حقیقت را درک کنی بعدها مناظری از این زیباتر خواهی
دید اکنون وقت حرف زدن نیست باید حرکت کنیم .
بهرت بود از اینکه بگوید خود را بغلطانیم زیرا راه
ما چنان سرآشوب بود که بدون احساس خستگی پائین
میرفتیم قطب نمائی را که هر لحظه آزمایش میکردم امتداد
جنوب شرقی را نشان میداد و قطعات نورانی هم دارای
تشعشع مخصوصی بود که بسمت راست توجه داشت .
با این حال حرارت هوا زیاد نبود و آنچه را که
میدیدم تئوری داوی و سایر دانشمندان را تأیید می-
کرد .

دو ساعت بعد از عزیمت بارومتر ده درجه را
نشان میداد باین معنی که تا آن ساعت حرارت هوا فقط

چهار درجه زیاد شده بود و این موضوع مرا باین فکر میانداخت که پائین رفتن ما در صورتیکه عمودی باشد مسیر افقی را پیش گرفته است و اگر میخواستیم بدانیم چقدر راه آمده‌ایم آنهم کار آسانی بود، پروفیسور هم بطور مرتب درجه انحراف و تمایل جاده را اندازه میگرفت اما از نتایجی که بدست می‌آورد بکسی چیزی نمی‌گفت:

هنگام شب در ساعت هشت فرمان توقف داده شد، هانس بلافاصله روی قطعه سنگی نشست زیرا او هم زیاد خسته شده بود.

ما در آنوقت در يك نوع زیرزمین قرار داشتیم که هوای آن معمولی بود و برعکس نسیم خنکی بطرف ما میوزید. آیا این وزش نسیم چه سبب داشت و دلیل آنرا بچه نوع فعالیت آتمسفری میتوان نسبت داد؟ این مسئله‌ای بود که در آن لحظه موفق به حل آن نمیشدم خستگی و گرسنگی اجازه فکر کردن بمانمیداد البته معلوم بود پائین آمدن در مدت هفت ساعت پشت

سرهم انرژی زیاد بمصرف میرساند. هانس مقداری آذوقه روی تخته سنگی پهن کرد و هر کدام با اشتهای تمام مشغول صرف غذا شدیم با این حال يك موضوع مهم باعث نگرانی من بود باین معنی که ذخیره آب ما به نصف رسیده بود پروفیسور انتظار داشت که در بین راه آنرا از یکی از چشمه‌ها پرکنیم ولی تا آنساعت به هیچ چشمه‌ای برنخورده بودیم موضوع را با اودرمیان گذاشتم و پروفیسور بسادگی گفت فقط نبودن چشمه باعث نگرانی توشده است؟

- البته فراموش نکنید که بیش از پنج روز آب

نداریم.

- آرام باش آکسل! بتو قول میدهم که آب

فراوان بدست خواهیم آورد.

- چه وقت؟

- توچگونه انتظار داری در دل این سنگهای

آهکی و سعیر آتشفشانی آب از جدارهای دیوار تراوش

کند؟ البته وقتی از این پوشش های سعیر آتشفشانی

خارج شدیم چشمه آب هم بدست خواهد آمد .
 - شاید این پوشش دنباله زیاد داشته باشد و از
 طرف دیگر من فکر میکنم که بطور عمودی پائین
 نرفته ایم .

- چه چیز باعث این فرضیه است ؟
 - اگر پائین رفته بودیم حرارت افزایش می‌یافت
 - این برحسب نظریه خودت است اما باید دید
 هواسنج چه نشان میدهد .
 - تاکنون ۱۵ درجه یعنی از موقع عزیمت ۹ درجه
 زیاد شده است .

- از این میزان چه نتیجه میگیری ؟
 - برحسب مطالعات دقیق که بعمل آمده افزایش
 حرارت داخل زمین در فاصله هرصد پا يك درجه است
 اما بعضی شرایط محلی ممکن است این مقدار را تغییر
 بدهد بطور مثال در « یاکوست » سیبری متوجه شده‌اند
 که تغییر هر درجه حرارت به نسبت سی و شش پا بوده
 است و این تفاوت مربوط بشرایط وضع و جنس پوسته

های زمین است و اضافه میکنم که در مجاورت يك آتشفشان خاموش دیده شده است که در هر صد و بیست و پنج پا بک پا دو درجه زیاد شده اکنون این میزان آخری را مقیاس بگیریم و حساب کنیم .
- خودت حساب کن .

پس از اینکه ارقام را روی یادداشت نوشته و حساب کردم گفتم بسیار آسان است نه دفعه ۱۲۵ میشود ۱۱۲۵ پا .

- درست است ! ما تا این ساعت شش هزار پا آمده ایم و این مقدار است که در بسیاری معادن بوهم پائین رفته اند و حرارتی که در این ناحیه بدست آمده بیش از ۱۵ درجه نبوده در حالیکه بر حسب این حسابها بایستی ۸۰ درجه باشد این موضوعی است که باید در اطراف آن بیشتر فکر کنیم .

۱۸

فردا صبح روز سه شنبه سوم ژوئن در ساعت شش پائین رفتن آغاز گردید و باز هم از گالری مواد گذاخته میگذشتیم و این بار دیگر سرازیری معمولی بود شبیه اوقاتی که بآرامی از پله های يك ساختمان پائین میانید و درست ساعت ۱۲ و ده دقیقه بود که به هانس رسیدیم در اینوقت پروفیسور با آهنگ مخصوصی گفت ما بآخر راهرو زیر زمینی رسیده ایم .

نگاهی باطراف خویش افکندم و در آنحال دیدم که در مرکز يك چهار راه قرار گرفته ایم که دو راه داشت و هر دو تاریک و تنگ بودند! آیا کدام راه را باید انتخاب کرد و این خود کار مشکلی بود .

با این حال چون عمویم نمیخواست در مقابل من و هانس تردید نشان بدهد تونل دست راستی را انتخاب نمود و هر سه تفر وارد آن شدیم و از آن گذشته تردید بین

این دو راه و قتمان را می‌گرفت زیرا هیچ وسیله‌ای در دست نبود که بما راه درست را نشان بدهد و در این مورد لازم بود خود را بدست اتفاق بسپاریم .

سراشویی این گالری دوم زیاد محسوس نبود ولی هر چه جلوتر می‌رفتیم سقف آن کوتاه‌تر میشد بطوریکه مجبور میشدیم سر خود را خم کرده و در بعضی جاها هم راهرو مانند يك دالان باریکی بود که مانند حیوانات از شکاف آن خود را عبور میدادیم.

حرارت هوا تقریباً قابل تحمل بود ولی من بشدت تمام احساس گرما می‌کردم و مثل این بود که سیلابی از آتش با جرعه های تند از گوشه گالری خارج شده و بخارات داغ در این راهرو تنگ در جریان است .

با خود می‌گفتم خدا کند که آتشفشانهای قدیم یکدفعه آغاز نشود البته این افکار مخصوص خودم بود و با پروفیسور در میان نمی‌گذاشتم زیرا او حاضر نبود چیزی درك کند فقط تنها فکرش جلورفتن بود راه میرفت می‌لغزید و گاهی با دست و پا و با چنان حرارتی قدم بر

میداشت که قابل ستایش بود .

در ساعت شش عصر بعد از يك راه پیمائی که زیاد خسته کننده نبود بقدر دو فرسخ بطرف جنوب رفته بودیم ولی يك چهارم میل در عمق پیشروی نداشتیم پروفور فرمان توقف داد بدون حرف غذا صرف شد و بی اینکه زیاد فکر کنیم بخواب رفتیم .

وضع خوابمان نیز مرتب بود در يك لحاف سفری خود را پیچیده ونه از سرما ونه از مزاحم دیگر نگرانی نداشتیم . مسافرینی که شب تا صبح بنوبه مراقبت دیگران باشند اما در اینجا چنان ساکت و خلوت و دور از هر چیز بود که ترسی از درندگان و حیوانات وحشی نداشتیم .

فردا صبح همگی شاد و سرحال از خواب بیدار شدیم و راه پیمائی از سر گرفته شد باز هم جاده ای پراز مواد گداخته مانند روز گذشته در جلو داشتیم و شناختن طبیعت این خاکها امکان پذیر نبود اما تونل بجای اینکه در اعماق زمین فرو رود بنظر میرسد که بطور افقی میرود

وحتی من احساس کردم که کم کم بطرف سطح زمین بالا میرویم این تصور در ساعت ده عصر چنان جدی شد که مجبور شدم از راه رفتن بایستم .

پروفسور پرسید ترا چه میشود ؟

- دیگر نمیتوانم راه بروم .

- چطور بعد از سه ساعت راه پیمائی در این جاده

صاف !

- البته آسان بود حرفی ندارم اما خسته کننده بود

- برای چه در حالیکه ما رو به پائین میرفتیم .

- دلتان میاید بگوئید که بالا میرفتیم ؟ یکساعت

است که حالت سراشیبی تغییر یافته و اگر اینطور جلو

برویم به سطح زمین ایسلند خواهیم رسید .

پروفسور سرش را مانند کسی که حرف او را قبول

ندارد تکان داد من سعی داشتم دنبال صحبت را بگیرم

اما او جوابی نداد و فرمان حرکت صادر شد و من هم

چون دنبال سکوت او از علائم بد خلقی میدانستم حرفی

نزدم و بارهیم را برداشته دنبال هانس که پیشاپیش او

میرفت براه افتادم نمیخواستم از آنها فاصله بگیرم کوشش من بیشتر برای این بود که از رفقای خود دور نمانم و از فکر اینکه وقتی آنها را گم کنم برخود می‌لرزیدم. از آن گذشته اگر جاده در سربالائی خسته کننده بود باین دلخوش بودم که بالاخره به سطح زمین نزدیک میشوم اینهم یک امیدواری بود و در هر قدم امیدوار میشدم که به نامزدم گروبن نزدیک شده‌ام.

وقت ظهر در جدار این گالری تغییر محسوسی بنظر رسید و من از روشنائی الکتریک که دیوار را روشن میکرد متوجه آن شدم. بجای مواد گداخته تخته سنگها سخت دیده میشد و پوسته های آن بطور عمودی جلو می‌آید و احساس نمودم که در دوران سنگهای دوره سیلورین قدم می‌زنم.

باخود میگفتم این موضوع مسلم است که مواد آبی در دوران دوم زمین بوجود آمده و این سنگهای مخصوص آن دوران است ما راه را عوضی آمده‌ایم.

میخواستم این تحقیقات را برای خودم نگاه دارم
 اما احساس زمین شناسی بر احتیاط غلبه کرد و در اینوقت
 پروفیسور پرسید تو را چه میشود؟
 زمین های آهکی را باونشان داده گفتم نگاه
 کنید

- بسیار خوب مقصود چیست؟
 - ما بسرزمینی رسیده ایم که در آن زمان اولین
 آثار گیاهان و حیوانات در روی زمین پیدا شده است
 نگاه کنید و آزمایش کنید.
 او را و امیداشتم که نور چراغ را روی جدار
 بگرداند و منتظر بودم که صدای تعجب او را بشنوم اما
 او حرفی نزد و به راه رفتن ادامه داد.
 آیامقصود مرا دانسته است یاخیر آیا از روی
 خودخواهی و عزت نفس نمی خواست بپذیرد که در انتخاب
 جاده سمت راست اشتباه کرده است؟ یا اینکه این جاده
 را تا بآخر خواهد پیمود آیا من خودم هم اشتباه نمی کردم
 اگر درست فرض کرده باشم بایستی آثار اولین گیاه را

بدست بیاورم در هر حال باید حقیقت را بدست آورد!
جستجو کنیم

هنوز چند قدم پیش نرفته بودم که دلایل قطعی بدستم آمد باید اینطور باشد زیرا در دوران سیلورین دریاها دارای ۱۵۰۰ نوع گیاه و حیوان بود پاهایم که بزمین سخت مواد گداخته عادت کرده بود ناگهان مقداری گرد و غبار و بقایای گیاهان را ال کدمال کرد و بردیوارها علائمی از سنگهای سیاه نمایان گردید، پروفوسور شاید اشتباه نکرده اما چشمانش را بسته و مشغول فکر کردن است

او بدین جهت لجاجت و سرسختی نشان میداد و من نتوانستم خود را بیش از این نگاه دارم مقداری فلس استخوانی که بدون تردید تعلق بدسته حیواناتی شبیه به سنگ پشت حالیه داشت از زمین جمع کرده و خود را با او رساندم و گفتم نگاه کنید.

با حالتی حاکی از لاقیدی جواب داد بسیار خوب این فلس حیوانات استخوان دار دوران تریلوبیت است

که امروز آثار آن از بین رفته و غیر از این چیزی نیست.
 - ولی نمیخواهید از آن نتیجه بگیرید؟
 - تو خودت نتیجه بگیر درست است که ما از
 سرزمین مواد گداخته خارج شده‌ایم و ممکن است
 که منم اشتباه کرده باشم ولی وقتی یقین میکنم که
 اشتباه کرده‌ام که بآخر این تونل برسم.
 - شما حق دارید منم باشما همراه ولی اگر
 خطری درپیش نداشتیم اصرار نمی‌کردم.
 - کدام خطر؟
 - نداشتن آب!
 - بسیار خوب آب را جیره‌بندی میکنیم

۱۹

حقیقت این بود که چاره‌ای غیر از جیره‌بندی
 نداشتیم و ذخیره آب‌ما بیشتر از سه روز نبود و این
 مطلب را هنگام صرف شام دانستم و از آن گذشته

مطمن بودیم که در این نواحی بچشمه آب دسترسی نخواهیم داشت .

در تمام مدت روز راهروضع دیگر بخود گرفت
و بدون حرف راه میپیمودیم قیافه هانس هم بدخاکی او را
نشان میداد.

جاده بطور محسوس سربالان بود و گاهی هم بنظر
میرسید که روبه پائین می رود اما این وضع غیر محسوس
نمیتوانست پروفوسور را راضی نگاه دارد زیرا پوسته زمین
تغییری بخود نمیداد .

روشنائی الكتریک كاهلا وضع سنگها و جدار
آهکی را نشان میداد بعضی سنگها از نوع سنك مرمر
که گاهی خاکستری وزمانی برنك سفید در میامد کمی
دورتر نمونه هائی از سنگهای آهکی که رنگهای مختلفی
داشت .

روز جمعه بعد از گذراندن يك شب دراز در رنج
تشنگی گروه ما دومرتبه دريك گالری جدید قرار گرفت .
پس از ده ساعت راه پیمائی احساس نمودم که

شعله چراغ بطور محسوس لرزان و کم نور میشود و سنگهای مرمر و آهکی در مقابل نور چراغ رنگ تاری بخود گرفت و دريك لحظه که تونل زیاد تنگ شده بود شانها را بیکی از سنگهای جدار تکیه دادم وقتی دستم را حرکت دادم کاملاً سیاه شده بود درست بدستم خیره شدم و دانستم که در معدن زغال سنگ قرار داریم .

فریاد کشیدم اینجا معدن زغال سنگ است .

- از کجا معلوم است ؟

بعد پروفیسور با کلماتی شمرده افزود من اطمینان دارم که این معدن زغال سنگ بدست انسان ساخته نشده اما چه بدست طبیعت باشد یا انسان فرق نمیکند وقت صرف شام فرا رسیده چیزی بخوریم .

هانس مقداری غذا فراهم ساخت بزحمت چیزی خوردم و چند قطره آب جیره بندی نوشیدم ، قمقمه هانس به نیمه رسیده بود و این آخرین مقدار آب بود که سه نفر میبایست با آن زندگی کنند .

بعد از صرف غذا آن دو نفر خود را در لحاف

پیچیده و باین وسیله رفع خستگی نمودند اما من نتوانستم بخوابم و تا صبح بیدار ماندم .

روز شنبه در ساعت شش حرکت کردیم بیست دقیقه بعد بیک محل وسیع طاق زده رسیدیم خوب تشخیص میدادم که دست انسانی نمیتواند این معدن وسیع را حفر نماید اما طاقهای آن بطور معجز آسایی طبقه بندی شده بود .

این زیر زمین بیست پا عرض و ۱۵۰ پا ارتفاع داشت و مرکز آن جای وسیعی داشت که گروههای انسانی میتوانند در آن زندگی کنند .

مثل این بود که بر روی این سنگهای سیاه تمام تاریخ دوران زغال سنگ در آن حک شده و یک زمین شناس ماهر میتواند دورانهای آنرا مطالعه نماید بسترهای پوسته زغال سنگ بوسیله سنگهای آهکی از هم جدا میشود .

در این دوران که دوران دوم قبل از آن واقع شده بود زمین پراز نباتات بوده که حرارت مناطق حاره و

رطوبت در بوجود آمدن آن دخالت داشته و بخارات زیاد مانع از این بود که شعاع آفتاب در آن تأثیر نماید

از این مطالب نتیجه گرفته میشود که حرارت زیاد ارتباطی باین دوره نداشته و شاید هم هنوز آفتاب بطوریکه باید نقش خود را بازی نمی کرد و آب و هوا وجود خارجی نداشت و حرارت شدیدی در سطح زمین پراکنده شده بود و شاید این حرارت در همه جا شباهت به مناطق خط استوا یا قطب داشت .

آیا این حرارت از کجا میامد؟ از اعماق زمین؟

علیرغم فرضیات آقای لندنبروک آتشی فروزان در مرکز زمین میسوخت و شدت این حرارت در روی زمین محسوس بود درختان که از نور آفتاب محروم بودند نه برگگی داشتند نه گلی اما ریشه های آنها در اعماق سوزان زمین پرورش می یافت .

در آن زمان درخت بسیار کمیاب و بجای گیاهان

امروز چمن‌هائی از خار و سرخس و گیاهان آستروفیلید که بعضی انواع آن امروز هم یافت میشود و بدون تردید معادن زغال‌سنگ از همین گیاهان بوجود آمده است. بعد از آن نوبت اعمال شیمیائی طبیعی در اعماق دریاها فرا رسید و توده‌های نباتات در ابتدا تبدیل به تورب شد و سپس تحت تأثیر گازها و آتش تخمیر شده و بصورت معادن بزرگ درآمد.

این افکار از مغزم میگذشت در حالیکه بدنبال رفقا بودم فقط تفاوتی که برای من داشت این بود که از طول راه خسته نمیشدم هوای آن همان بود که در زیر زمین اولی مواد گداخته داشتیم اما مشام من پراز بوهای مختلف پروتوکاربورو هیدروژن شده بود و در همان لحظه احساس نمودم مقدار زیادی از این ماده خطرناک که همیشه باعث مرگ هزاران کارگر در معادن زغال‌سنگ میشود در این تونل وجود دارد.

این راه پیمائی تا عصر طول کشید و پروفیسور از اینکه میدید راه بطور افقی میرود سخت عصبانی بود و

تاریکی هم همانطور زیاد و بطوری بود که نمیتوانستم انتهای دالان را به بینیم و من گمان میکردم که این دالان بی انتها است ولی ناگهان هنگام عصر دیواری جلو ما سبز شد از طرف بالا و پائین و راست و چپ هیچ راه و منفذی وجود نداشت با این ترتیب بانتهای يك بن بست رسیده بودیم در اینوقت پروفیسور به سخن آمد و گفت چه بهتر اکنون میدانم چه باید کرد ما در جاده‌ای که ساکنوسوم از آن گذشته قرار نداریم و بایستی از همین راه برگردیم، کمی استراحت کنیم و قبل از اینکه این سه روز تمام شود دو مرتبه بهمان نقطه چهارراه خواهیم رسید

گفتم بلی ولی اگر نیرو داشته باشیم؟

برای چه داشته باشیم؟

- برای اینکه فردا آب نخواهیم داشت!

نگاهی بمن افکند و گفت اگر آب نداریم شهادت

ما از بین نرفته است.

دیگر جرأت نکردم پاسخ او را بدهم

۴۰

فردای آنروز صبح خیلی زود راه پیمائی آغاز شد ، بایستی عجله کرد تا آن چهارراه پنج‌روز راه پیمائی داشتیم

سعی میکردم رنج بازگشت را بر خود آسان‌سازم عمومیم این رنج و مرارت را مانند کسیکه خود را نیرومند میدانند تحمل میکرد ، هانس با آن بردباری آرام که در طبیعتش بود قدم میزد من اعتراف میکنم که پیوسته در حال ناراحتی و ناامیدی بودم و نمیتوانستم در برابر این سرنوشت بردبار باشم .

همانطور که پیش بینی کرده بودم در پایان روز اول آب تمام شد و آذوقه مایع ما فقط منحصر بشراب سیب بود که از تلخی آن بدم می‌آمد و گلویم را بیشتر می‌سوزاند هوای آنجا خفه‌کننده و خستگی هم مرا از پا در آورده بود، چندبار نزدیک بود بزمین سقوط کنم با

این حال در راه پیمائی شتاب میکردند و آن دونفر با تسلی و دلداری مرا نگاه میداشتند ولی من بخوبی میدیدم که هر دو از شدت تشنگی بجان آمده‌اند .

بالاخره روز سه شنبه هفتم ژوئن در حالیکه خودمانرا روی زانوان میکشیدیم بطور نیمه‌جان بر سر دوراهی رسیدیم و در آنجا من مانند جسد مرده‌ای روی زمین دراز کشیدم .

ساعت ده صبح بود، هانس و عمویم در حالیکه به دیوار تکیه داده بودند قطعه‌ای از بیسکویت میجویدند ناله‌های جاتگاه از گلویم خارج میشد و تقریباً در حالتی از بیهوشی دست‌وپا میزدیم .

بعد از چند دقیقه عمویم بمن نزدیک شد و مراد را آغوش گرفت و گفت آه پسر من! چون همیشه عادت به خشونت های او داشتم از دیدن این منظره سخت متأثر شدم دستهای لرزانش را در دستم گرفته و اوهم خودرا باغوش من انداخته بود چشمانش پر از اشک شد .

بعد او را دیدم که قمقمه ای را که بگردن داشت

باز کرد و با نهایت تعجب دهانه‌اش را بدهانم نزدیک ساخت و گفت بنوش .

آیا درست شنیده بودم ؟ عمویم دیوانه نشده بود ؟ با حالتی مبهوت نگاهش کردم و نمیتوانستم حقیقت را درک کنم و بعد از آن آب درون قمقمه را در گلویم ریخت آری چه مسرتی بود ؟ یک جرعه آب گلوی سوزانم را خیس کرد و یک بار دیگر با نوشیدن این آب زندگی از دست رفته بسویم بازگشت .

دستها را بهم جفت کرده از او تشکر نمودم و او

گفت .

بلی یک جرعه آب و آخرین جرعه ! میشنوی آخرین جرعه‌ای که در ته قمقمه ام نگاه داشته بودم بیست بار صدبار میخواستم آنرا بنوشم اما نه ! اکسل آنرا برای تو نگاه داشتم .

اشک از چشمانم سرازیر شد و او میگفت یاسی

پسرم ! میدانستم وقتی باین چهار راه برسیم تو از تشنگی نیمه‌جان خواهی افتاد و این آخرین قطرات را برای تو

ذخیره کردم .

– متشکرم ! آه متشکرم .

بمحض اینکه آن قطره آب از گلویم سرازیر شد
نیروی تازه بیدنم بازگشت عضلات منقبض گلویم از
هم باز شده و حرارت لبهایم تسکین یافت و میتوانستم
حرف بزنم و باو گفتم خب اکنون بجز يك راه در پیش
نداریم آب نایاب است بایستی برگردیم !

در مدتی که این کلمات را میگفتم عمویم برای
اینکه بمن نگاه نکند سر بزیر انداخته و بچشمانم نگاه
نمیکرد .

تکرار نمودم بایستی برگردیم و بیالای کوه برویم
خدا کند تا قله کوه بتوانیم خود را نگاه داریم .
مثل اینکه بخودش جواب میدهد با تعجب گفت
برگردیم .

– بلی بدون فوت وقت برگردیم .

مدتی بسکوت گذشت بالاخره پروفیسور بسخن آمد

وگفت آیا این چید قطره آب جرات و انرژی را بتویاز
نگرداند؟

- جرات؟

- باز هم مثل اول نا امید و ناراحت هستی .

باچه مردی سروکار داشتم آیا در آنوقت چه
نقشه خطرناکی کشیده بود؟

- چطور حاضر نیستید برگردیم؟

- درحالیکه آثار و علائم نشان میدهد که پیروزی

با ما است در يك چنین موقع برگردیم؟

- پس باید تسلیم مرك شد!

- نه اكسل عزیز! من طالب مرك تو نیستم اگر

هانس همراه تو میآید برو و مرانها بگذار .

- شما را رهاکنم؟

- بتومیگویم مرانها بگذار من این سفر را شروع

کرده و آنرا تا بآخر خواهم رساند یا اینکه دیگر بر -

تسیگردم تو برو!

پروفسور با يك نوع التهاب سخن میگفت صدایش

که يك لحظه محزون شده بود خشن و تهدید آمیز شد او در مقابل چیز غیر ممکن نبرد میکرد منم نمی خواستم او را در اعماق این زیرزمین ترك کنم و از طرف دیگر غریزه حفظ جان مرا تحريك میکرد که از او فرار کنم هانس این گفتگو را با همان حالت لاقیدی معمولی از نظر میگذراند ولی در هر حال احساس میکرد بین ما دو نفر چه میگذرد حرکات مسا نشان میداد که هر کدام سعی میکنند دیگری را متقاعد سازد اما مثل این بود که این مرد ایسلندی در باره این موضوع که زندگی ما مواجه با خطر بود توجهی نداشت اگر یکی از ما فرمان عزیمت میداد حاضر بود فرمان صاحبش را اجرا کند .

با خود میگفتم برای چه نتوانم با این مرد کنار بیایم شاید ناله ها و لحن کلامم بتواند این موجود سرد را متأثر سازد مخاطراتی که او نمیتوانست حدس بزند با او خواهم گفت شاید بتوانم او را بر سر راه بیاورم آنوقت دو نفری موفق میشویم این پروفوسور سر سخت را بر سر عقل بیاوریم اگر بنا زور هم شده او را و امید داریم

که با ما بیالای کوه بیاید .

به هانس نزدیک شدم دستم را روی دستش گذاشتم
اما او از جای خود تکان نخورد جاده قله را نشان
دادم باز او بی حرکت ماند قیافه ملتهب من درجه رنج
و مرارتم را حکایت میکرد ، ایسلندی سرش را حرکتی
داد و اشاره به پروفیسور نمود و گفت « ماستر » .

گفتم رئیس دیوانه را نمیگویم خیر او صاحب
زندگی تو نیست باید از او فرار کرد باید او را بسوی
بازگشت کشاند ! میشنوی ؟ حرفم را نمیفهمی ؟
دستش را گرفته میخواستم مجبورش کنم از جا
برخیزد با او بکشمکش پرداختم ولی در اینوقت عمویم
مداخله نمود و گفت .

آکسل ! کمی آرام بگیر ! تو از این خدمتگزار
سرسخت جوابی نخواهی شنید پس گوش کن چه میگویم !
دستها را به بغل گذاشته و بصورتش خیره شدم .
او میگفت نقصان آب تنها مانع انجام نقشه های
من است در این گالری سمت راست که از مواد گداخته

و ذغال سنک انباشته شده يك قطره آب بدست ما نرسید
چه بسا ممکن است در دالان سمت چپ اینطور نباشد .
با حالتی حاکی از ناباوری سرم را تکان دادم .
در حالیکه صدایش را بلتدتر میکرد بدنبال کلام
خود گفت تا آخر سخنان مرا گوش کن در مدتی که تو
در اینجا بیهوش افتاده بودی من وضع تونل را از نظر
گذراندم و یقین دارم که در این گالری به چشمه های
فراوانی خواهیم رسید وضع سنگها این نظر را تایید
میکند و غریزه هم گاهی با عقل و منطق مطابقت دارد
این پیشنهادی است که بتو میکنم وقتی کریستف کلمب از
همراهانش سه روز مهلت خواست تا بسرزمین تازه برسند
همراهانش که همه مریض و وحشت زده بودند با وجود
این با درخواست او موافقت کردند و او توانست ینگی دنیا
را کشف کند اکنون من بجای کلمب کاشف این زیر
زمین هستم فقط يك روز از تو مهلت میخواهم اگر در این مدت
کوتاه نتوانستم آب پیدا کنم بتو قول میدهم که به سطح
زمین باز میگردم علیرغم تمام ناراحتی ها از لحن کلام

او متأثر شدم و مقاومت او را ستودم و با او گفتم بسیار خوب هر چه شما می‌خواهید همان بشود آرزو میکنم خداوند باستقامت فوق انسانی تو پاسخ مثبت بدهد سرنوشت خود را در برابر این چند ساعت آزمایش کنید، برویم راه بیفتیم

۲۱

این بار راه پیمائی از گالری سمت چپ آغاز شد هانس بر حسب عادت جلو افتاد و هنوز صد قدم جلو نرفته بودیم پروفیسور که نور چراغ را باطراف گردش میداد ناگهان فریاد کشید .

اینجا سرزمین دوران اول است ما راه حقیقی را پیش گرفته ایم جلو برویم در ابتدای تشکیل جهان وقتی زمین رفته رفته رو سردی گرائید نازک شدن پوسته زمین باعث ایجاد شکافها گردید راهرو فعلی یکی از آن شکافها بود که بعدها از همانجا انفجار آتشفشانی بوجود

آمد و هرچه ما جلو میافتیم خاکها تازگی مخصوصی پیدا میکرد دانش زمین شناسی این سرزمین اولیه را اساس پوسته معدنی میدانند و معتقد است که دارای سه نوع خاک است که از مجموع آن سنک خارا بوجود آمده و هیچ زمین شناسی مانند ما دریک چنین وضعی قرار نگرفته بود که بتواند قضاوت کند .

در بین طبقات مختلف سنگهای شیبست رنگی که بعضی از آنها سبز خوش رنگی بود طبقات فلزات مس و مانگازر با بعضی رگه های پلاتین و طلا دیده میشد و من فکر میکردم که اینهمه ثروت بیکران در این تونل مخفی شده و انسانهای حریص از آن اطلاعی ندارند اما این گنجهای ارزنده را حکمای معرفه الارض اول بروی ما هم انباشته و هیچ آلت و افزاری نمیتواند آنها را از این مکان خارج سازد و بعد از طبقات شیبست و فلزات مقداری زیادی مکاشیست رویهم انباشته شده بود روشنی خیره کننده ای از نور چراغ این سرزمین طبیعی را جلوه میداد که مقارن ساعت شش این انوار تابنده رفته رفته رو

به نقصان گذاشته و جدارها حالت تبلور بخود گرفتند و طولی نکشید که خود رادریک محیط پر از سنگ خارا یافتیم .

ساعت هشت بعد از ظهر بود هنوز از آب خبری نبود و من از تشنگی میسوختم عمویم از جلو میرفت و نمیخواست بایستد و پیوسته گوشه‌ها را تیز میکرد شاید صدای زمزمه آب را بشنود ولی باز هم خبری نبود .
با این حال دیگر پاهای من قدرت راه رفتن نداشت و باشکجه‌های درونی بسختی مقاومت میکردم که باعث توقف عمویم نشوم توقف برای او ضربه بسیار سختی بود زیرا روز در حال تمام شدن بود و آخرین دقایق مهلت پایان میگرفت بالاخره نتوانستم فریادی کشیده و بزمین سقوط نمودم .

بفریادم برسید دارم میمیرم .

پروفسور ناگهان برگشت دستها را به بغل گذاشته بنای نگاه کردن گذاشت و این کلمات از دهانش خارج شد : دیگر همه چیز تمام شد .

حالتی از آخرین خشم در قیافه‌ام پدید شد و چشمان را بستم وقتی چشمان را گشودم آنان را دیدم که بی حرکت در بستر خود خوابیده‌اند .

آیا در حقیقت خوابیده بودند؟ اما من حتی يك لحظه خوابم نمیبرد بسختی زجر میکشیدم و مخصوصاً از تصور اینکه عمومیم دیگر راه چاره‌ای نداشت برخود میلرزیدم هنوز آخرین کلام عمومیم در گوشه‌هایم صدا میکرد او میگفت همه چیز تمام شد این کلام دلیل ضعف و ناتوانی او بود زیرا دیگر بازگشت په سطح زمین هم امکان نداشت

يك فرسخ ونیم تا سطح زمین فاصله داشتیم و بنظرم میرسید سنگینی آن بر روی شانه‌هایم فشار می‌آورد و در حال مرك در نقطه‌ای که دراز کشیده بودم چون مار بخودم میپیچیدم .

چند ساعت دیگر گذشت سکوت مرك باری در اطراف ما احساس میشد سکوتی که در قیر وجود دارد از پشت این دیوار ضخیم کوچکترین صدا شنیده نمیشد با این حال

در بحبوحه بیحالی خویش بنظرم رسید که صدائی میشنوم تاریکی در تونل قیامت میکرد کمی بیشتر نگاه کردم و احساس نمودم که مرد ایسلندی با چراغ در دست از نظر ناپدید گردید .

برای چه میرفت؟ آیا هانس مارا ترك کرده بود؟
عمویم در خواب بود میخواستم فریاد بکشم اما صدا از گلولی خشك شده ام خارج نمیشد تاریکی بدتر شده و آخرین سروصدا هم کم کم از بین رفت .

فریاد بر آوردم هانس مارا ترك کرده ! هانس
البته این فریاد در خودم بود و دورتر از من نمیرفت
معهدا بعد از گذشت اولین دقایق وحشت زا از اینکه نسبت
باین مرد باشهامت که تا کنون حرکتی خلاف واقع از او
سرنزده بود سوءظن پیدا کردم شرم داشتم خیر عزیمت
او حالت فرار نداشت و او بجای اینکه از گالری بالا
برود از آن پائین میامد شاید نقشه ای او را باین نکته کشانده
بود ، این فکر اندکی مرا راحت کرد و افکار دیگری
از مغزم گذشت ، هانس ، این مرد باشهامت از آن افراد

نبود شاید دلیل دیگری او را از جا بلند کرده بود ! آیا بدنبال چیزی میرفت آیا در سکوت شب صدای زمزمه آب را شنیده است ؟

۲۲

یکساعت گذشت و در این مدت در مغز آشفته ام افکاری میگذشت که دلیل حرکت این مرد را بدانم ، افکاری در هم در ذهنم میغلطید بنظم رسید که دارم دیوانه میشوم بالاخره در آن سکوت وحشت ز اصدای پائی بگوش رسید نور چراغ در آن محوطه افتاد و هانس بدنبال آن ظاهر شد به عمومیم نزدیک شد دستش را روی شانهاش گذاشت و آهسته بیدارش کرد.

پروفسور با وحشت برخاست و گفت چه شده

است ؟

شکارچی جواب داد « واتان »

باید اعتراف کنم که بدنم بشدت تمام لرزید من

يك كلام دانماركى نمیدانستم ولی از روی غریزه مقصود شکارچی را دانستم .

سپس چون دیوانگان بنای دست وپازدن گذاشته فریاد کشیدم : آب آب ! هانس جوابداد « ندات » درپائین ؟ همه چیز را فهمیدم دست شکارچی را گرفته ودرحالیکه او بمن خیره شده بود دستهایش را میفشردم .

مقدمات حرکت زیاد طولانی نشد و بزودی وارد يك گالری شدیم که سرایشی آن بسیار زیاد بود و یکساعت بعد تقریباً دوهزار قدم پائین رفته بودیم درآنحال ناگهان صدای يك زمزمه غیر عادی از جدار دیوارها شنیدم نوعی زمزمه شبیه به ریزش سیلابی از آب که از دور شنیده میشود بعد از مدتها ناامیدی شنیدم این صدا مرا بوحشت انداخت ولی بالاخره عمویم موضوع این صدا را برای من تشریح کرد وگفت . هانس اشتباه نکرده این صدای سیلاب آب است . سیلاب آب ؟

- تردیدی نیست يك رودخانه زیرزمینی در اطراف ما در حال گردش است قدم‌های خود را تند کردیم ،
 و دیگر احساس خستگی نمی‌کردم مثل این بود که صدای
 زمزمه آب مرابحال آورده بود و در هر قدم این صدا
 بیشتر میشد و ریزش آب بعد از اینکه مدتی در بالای سرمان
 زمزمه میکرد اکنون از سمت چپ می‌آمد مانند جهش
 آبی که از فاصله دور سقوط میکند ، من دستهایم را
 بروی دیوار میمالیدم و امیدوار بودم اثری از رطوبت
 در آن احساس کنم اما فایده‌ای نداشت .

نیم‌ساعت دیگر گذشت و بالاخره مسلم گردید که
 شکارچی در مدتی که از پیش ما رفته بود جستجوهای
 خود را کاملاً دنبال نکرده و از روی شن و غریزه کوه-
 پیمائی و بیابان گردی صدای این سیلاب را از پشت سنگها
 شنیده ولی یا چشم خود آب را ندیده بود و لحظه بعد برای
 ما ثابت شد که اگر براه خود ادامه بدهیم عملاً از جریان
 آب دور شده‌ایم .

ناچار به عقب برگشتیم ، هانس در محلی که صدای

سیلاب آب نزدیکتر شنیده میشد ایستاد من کنار دیوار
 بزمین نشستم درحالیکه آب در دو قدمی من باشدت تمام
 در جریان بود اما يك دیوار ضخیم سنك خارا مارا از این
 آب جدا میکرد بدون اینکه بفکرم برسد وسیله ای برای
 دست یابی باین آب پیدا کنم خود را بدست ناامیدی
 سپرده بودم هانس بمن نظری افکند و حالت تبسمی در
 لبهایش مشاهده نمودم از جا برخاست و کلنگی بدست
 گرفت و بطرف دیوار رفت من فقط باو خیره شده بودم
 ابتدا گوش خود را بروی سنك گذاشت و کمی آنرا
 آنرا جابجا کرد دانستم که در جستجوی محلی است که
 صدای آب واضح تر شنیده میشود با الاخره نقطه حساس
 را درست چپ پیدا کرد.

خدایم بدانند که من چقدر آشفته بودم جرأت نداشتم
 حدس بزنم او چه میخواهد بکند اما لازم بود مقصودش
 را دانسته و تشویقش کنم ناگهان در اینوقت بود که کلنگ
 را بلند کرد.

فریاد زدم نجات یافتیم!

پروفسور گفت آری هانس حق دارد او چه شکارچی باشهامتی است ما نتوانستیم این فکر را بکنیم .
راست میگفت ماهرگز بفکر يك چنین کار ساده نبودیم ولی از طرف دیگر معلوم بود کلنک زدن به طاق این گالری چقدر خطر داشت و اگر طاق ریزش میکرد همگی در زیر آن خورد میشدیم و از آنجا معلوم بود که طغیان آب هم ما را در این محوطه در برنمیگرفت این خطرها موجود بود ولی بقدری در فشار واقع شده بودیم که طغیان آب را اهمیت نمیدادیم تشنگی ماچنان بود که برای دست یافتن بآب حاضر بودیم اعماق اقیانوسها را بشکافیم .

هانس مشغول این کار شد کاری که نه من و نه عمویم از عهده برنمیامدیم تیکه های سنک بهوا میپرید و هانس باحالتی آرام و مرتب با ضربات پی در پی مقداری از سنک را کند صدای ریزش آب زیادترمیشد و احساس میکردم که قطرات آب لبهام را خیس کرده است .

بزودی نوك كلنك به عمق دوپائى رسيدواين كار يكساعت از وقت مارا گرفت من از شدت بى صبىرى بخود ميبیچيدم عمويم هم ميخواست كارى صورت بدهد وتامن خبر شدم كلنكى را بدست گرفت امدراينوقت صدای جهشى بگوش رسيد و مقدارى آب از سوراخ جستن نموده ديوار را مرطوب ساخت .

هانس كه دراينوقت خم شده بود نتوانست از كشيدن فرياد خوددارى نمايد و من علت اين فرياد را دانستم باين معنى وقتيكه دستم را دراز كردم فريادى برآوردم چشمه آب درحال جوش بود، فرياد زدم آب صددرجه است

عمويم گفت مهم نيست سردخواهد شد .

گالرى پراز بخار شد و بلافاصله مقدار زيادى آب سطح زمين را فرا گرفت وما موفق شديم اولين جرعه آنرا بنوشيم .

آه چه خوشبختى بزرگى !! اين آب چيست و از كجا ميايد هرچه بود بالاخره آب بودوباوجود گرمى

جان تازه در کالبد ما ایجاد کرد و من بدون اینکه آنرا
 بچشم مشغول نوشیدن بودم اما يك لحظه بعد فریاد
 کشیدم .

اما این آب معدنی و آهن دار است .

عمویم گفت اتفاقاً برای معده مفید است مثل
 این است که به چشمه های آب معدنی « سپا » سفر کرده
 ایم و گمان میکنیم این آب از يك مسافت دوسه فرسنگی
 میاید دارای مزه ای است که زیاد نامطبوع نیست
 هانس خدمت بزرگی بما کرد من پیشنهاد میکنم این
 چشمه را با اسم او بنامیم « چشمه هانس »

هانس از این نامگذاری زیاد بخود نمیآید و
 لحظه بعد بنا به عادات قدیمی سرش را تکان داد و بگوشه
 ای نشست .

گفتم ولی در هر صورت نباید بگذاریم این آب
 از بین برود :

فایده اش چیست برای اینکه این چشمه تمام شدنی
 نیست .

قمقه ها و مشگهای خود را پرکنیم بعد آنرا به بندیم .

هانس و پروفور سعی کردند این سوراخ را بگیرند اما کار بیفایده ای بود دستهایشان سوخت بدون اینکه بتوانند جلوریزش آب را بگیرند .
در اینصورت مسلم است که سر چشمه این آب باید در نقطه مرتفعی باشد از فشار زیاد آن این مسئله ثابت میشود .

- شکی در این نیست این آب دارای هزار آتمسفر فشار است و باید ارتفاع آن سی و دو هزار پا باشد اما فکری بخاطرم رسید ، برای چه در بستن آن کوشش کنیم ؟
- آخر برای اینکه . . .

اما دلیل منطقی نداشتم و اضافه نمودم وقتی مشگهای ما خالی شد میتوانیم دو مرتبه آنرا پرکنیم .
- بسیار خوب بگذاریم آب جریان خود را طی کند در بین راه خود هوا را خنک میکند .



در این تونل زیرزمینی سنگها از گرانیت خالص بود

فکر خوبی است و با همراهی جریان آب میتوانیم
راه خود را پیدا کنیم .

۲۳

فردای آن شب تاراحتی های شب گذشته بکلی
از خاطرمان رفت و تعجب میکردم که دیگر تشنه نیستم
و رودخانه‌ای که از زیرپایم میگذشت پاسخ این پرسش
را میداد صبحانه مفصلی با این آب آهن دار صرف شد
بطوری خود را نیرومند یافتم که حاضر بودم راه دوری را
بروم برای چه مردی با اراده مانند عمویم با تفاق مردی
با شهامت مانند هانس نتواند بمقصود خود برسد؟ اینها
افکاری بود که از مغزم میگذشت و اگر در آنحال بمن
پیشنهاد میکردند که به قله سنفل برگردم هرگز قبول
نمیکردم .

راه پیمائی در روز پنجشنبه در ساعت هشت آغاز
شد دالان سنگ خارا دور خود چرخ میخورد و بصورت

يك راهرو باریك درمیآمد ولی امتداد آن همیشه بطرف جنوب شرقی بود و پروفیسور پیوسته با قطب نمائی که در دست داشت وضع جاده را تحت نظر میگرفت .

گالری بطور افقی پیش میرفت و در هر صد قدم بقدر يك بند انگشت سرازیری داشت و رودخانه هم با زمزمه یکنواخت خود در زیر پای ما در جریان بود و من آنرا بیک فرشته نیکوکار که در این زیرزمین با ما همراه بود تشبیه میکردم اما عمومیم از وضع افقی جاده بسیار خشمگین بود زیرا او را برای راه پیمائی عمودی خلق کرده بودند جاده بجای اینکه در طول قطر زمین پیش برود برخلاف جهت آن بطور افقی پیموده میشد اما چاره آن بدست ما نبود و تا وقتی که اینطور بود غیر از تسلیم چاره‌ای نداشتم .

از آن گذشته لحظه بلحظه سرایشی کمتر شده و او با غرولند تمام در جلو ما راه میرفت در هر حال آنروز و روز بعد تمام راه پیمائی بطور افقی بود و جاده سرایشب آن کمتر احساس می شد .

روز جمعه دهم ژوئیه روی حساب مییاستی در
سی و دو فرسنگی ریجواک باشیم و عمق آن شاید بدو فرسنگ
ونیم میرسید .

در زیر پای ما چاه عمیقی پدیدار شد و عمومیم از
دیدن این چاه از مسرت دستها را بهم مالیدو گفت این راه
ما را بجاهای دور میبرد راه بسیار آسانی است زیرا
بوسیله سنگها که مانند پله‌ای است براحتی میتوانیم پائین
برویم .

دو مرتبه بوسیله هانس طنابها آویخته شد که ما را
از بروز حادثه حفظ کند و سپس سرازیری آغاز گردید
نمیخواهم بگویم این سرازیری خطرناک بود زیرا دیگر
باین قبیل راه ها عادت کرده بودم .

چاه مانند شکاف تنگی بود که در بین دیوارها
تعبیه شده شاید بعضی حرکات تحت الارضی و سرد شدن
زمین آنرا ایجاد کرده بود و اگر در قدیم راهی برای
انقجار آتشفشانی بود امروز ما میتوانستیم از آن استفاده
کنیم ، لحظه بلحظه مجبور بودیم برای رفع خستگی

بایستیم دقیقه‌ای روی يك سنك مینشستیم و با هم صحبت میکردیم از همه جالب‌تر اینکه رودخانه هانس باخ در در زیر پای ما در حال جریان بود و میتوانستیم در بین راه برای رفع خستگی از آن استفاده کنیم. روزهای یازدهم و دوازدهم ژوئیه این راهرو سراسیمی امتداد داشت و با این ترتیب در حدود دوفرسنگ و نیم راه رفته بودیم که در نتیجه در عمق پنج فرسنگی زیر دریا قرار میگرفت اما روز ۱۳ نزدیک ظهر راهرو امتداد جنوب شرقی را پیش گرفت که تمایل آن کمی آرام تر و در حدود چهل و پنج درجه میرسد.

در اینصورت جاده بهتر شد غیر از اینهم امکان نداشت خصوصیات مسافرت این بود که در هر روز تغییراتی در آن داده میشد.

بالاخره روز چهارشنبه ۱۵ ما در هفت فرسنگی زیرزمین و تقریباً در پنجاه فرسنگی کوه سنه فل قرار داشتیم و با اینکه کمی خسته بودیم سلامتی ما بشینار طبیعی و از آب رودخانه استفاده میکردیم.

عمومیم ساعت بساعت علائم قطب نما و کرونومتر
 و فشار سنج را یاد داشت میکرد تا يك روز آنرا در
 یادداشتهای مسافرت علمی خود ثبت نماید و وقتیکه بمن
 گفتت مادريك فاصله افقی پنجاه فرسنگی قرار داریم از
 تعجب نتوانستم خودداری نمایم
 او گفت میتوانیم حساب کنیم
 اما من فکر دیگر میکنم
 - کدام است ؟

- اگر حساب شما درست باشد مادرزیر ایسلند
 قرار نداریم و میتوانیم این موضوع را تحقیق کنیم . و
 پس از اینکه نقشه را نگاه کردم گفتم اشتباه نمی کردم
 ما از دماغه پرتلند گذشته ایم و این پنجاه فرسنگ در مسیر
 جنوب شرقی ما را در وسط دریا قرار میدهد .

- بلی زیر دریا .

- در اینصورت اقیانوس در بالای سرما قرار

دارد •

- اکسل این يك امر طبیعی است مگر در نیوکاسل

معادنی یافت نمیشود که در زیر دریا قرار گرفته است .

البته پروفسور این موضوع را بسیار ساده میدانست ولی من وقتی فکر میکردم که در زیر امواج دریا قرار دارم مرا بتفکر واداشت با این تفصیل اگر دشت‌های عظیم و کوه‌های ایسلند و اقیانوس اطلس در بالای سر ماقدر دارد ترسی از آن نداریم زیرا سنگ‌های خاراى این طاق زیرزمینی درمقابل آن بسیار محکم است اما من با این افکار عادت کرده بودم زیرا دالان طویل که گاهی راست و زمانی انحنا داشت مارا بسوی جنوب شرقی میکشاند و با این راه‌پیمائی میتوانستیم به مرکز زمین برسیم .

چهارروز بعد روز شنبه ۲۸ ژوئیه وقت عصر بيك نوع غار رسیدیم که بسیار وسیع بود و عمویم سه‌ریکسدات مقرریش را پرداخت و تصمیم گرفته شد که فردا روز استراحت است .

۲۴

بنابراین صبح روزیکشنبه بدون اینکه مجبور باشم خود را برای حرکت فوری آماده سازم از خواب بیدار شدم و اگرچه بیداری من در زیر اعماق زمین بود تا اندازه ای برای ماتازگی داشت از آن گذشته ما خود را برای این نوع زندگی آماده کرده بودیم و دیگر به آفتاب و ماه و بدرختان و خانه‌ها و شهرها و بتمام عوامل زندگی روی زمین که مردم آنرا برای خود جزو ضروریات میدانستند فکر نمی‌کردم و چون ما بصورت فسیل درآمده بودیم این مسائل برای ما ارزش نداشت. غار بشکل سالون وسیعی بود و در کف سنگ خارا رودخانه باوفای ما در جریان بود و در این فاصله زیاد آب این چشمه مطبوع تر شده و باسانی میتوانستیم از آن استفاده کنیم.

بعد از صرف نهار پروفیسور بفکر افتاد که چند

ساعت وقت خود را به مرتب ساختن یادداشتهای خویش
صرف نماید .

میگفت ابتدا باید با رقام پپردازم تا موقعیت خود را
درست تشخیص بدهیم در مراجعت لازم است نقشه جدیدی
از روی زمین با توجه باین مسافرت طرح نمایم که
بتواند خط عمودی زمین را نشان بدهد

- البته بسیار تماشائی خواهد شد ولی آیاعلائم
شما میتواند درجه قطعی را نمایش بدهد؟

- بلی من بادقت زیاد زاویهها و سراسیبیها را
یادداشت کردهام و یقین دارم اشتباه نکردهام ، ابتدا
به بینم کجا هستیم قطب نما را بردار و امتداد آنرا نشان
بده !

بعداز نگاه کردن بدستگاه پس از لحظه فکر گفتم
تقریباً در جنوب شرقی

- بسیار خوب و پس از اینکه بعضی حسابها را
یادداشت کرد افزود نتیجه می گیریم که از روز عزیمت
خود هشتاد و فرسنگ آمده ایم .

- با این ترتیب در زیر اقیانوس اطلس هستیم .
- کاملاً!

- و در این موقع قطعاً یک طوفان در سطح اقیانوس
برپا است و در بالای سرما کشتی‌ها دچار طوفان شده
اند .

- ممکن است !

- و پلنگ‌های دریائی بادم خود بدیوار زندان‌ها
ضربه میزنند .

آکسل خیالت راحت باشد آنها نمیتوانند این سقف
را خراب کنند اکنون به حساب خودمان برگردیم ، ما
در جنوب شرقی و هشتاد فرسنگی سطح کوه سنه‌فل قرار
داریم . و بموجب یادداشتهای قبلی به شانزده فرسنگی
عمق زمین رسیده‌ایم .

- شانزده فرسنگ ؟ - البته

گفتم ولی این فاصله آخرین حدی است که در
باره ضخامت پوسته زمین فرض کرده‌اند !

- انکار نمیکنم!

و در اینجا بر حسب قانون افزایش حرارت هوا
بایستی حرارت بمیزان ۱۵۰۰ درجه داشته باشد .

- بلی میبایست اما . .

- در این صورت تمام این سنگها خارا نمیتوانستند
استقامت نمایند و بحال میعان درمی آمدند .

- خودت می بینی که عمل با فرض فرق دارد و این

مشاهدات تمام تئوریاها را از بین میبرد .

- مجبورم قبول کنم ولی بالاخره همه چیز باعث

تعجب من است .

میزان الهوا چه نشان میدهد؟

- ۲۷ درجه و شش دهم .

- با این ترتیب ۱۴ درجه از آنچه که دانشمندان

فرض کرده اند کمتر است پس افزایش نسبی حرارت

کاملاً اشتباه است و هامفری دارای « هم اشتباه نمیکرد

و من هم بی جهت باو گوش نکردم، چه جواب میدهی؟

- هیچ!

حقیقت این بود که مطالب گفتنی زیاد داشتم و نمیتوانستم تئوری هامفری را به هیچ وجه قبول کنم و هنوز به حرارت مرکزی زمین ایمان داشتم اما اثری از این حرارت دیده نمیشد و درحقیقت میخواستم پذیرم که این لوله بخاری آتشفشانی خاموش با وجود سعیرها و مواد گداخته مانع از این است که حرارت طبیعی زیر زمین را نشان بدهد ولی بدون اینکه در جستجوی دلائل دیگر باشم مجبور بودم و وضع را بطوری که هست قبول کنم معهنا باو گفتم .

عموی بزرگوار تمام حسابهای شمارا می پذیرم
ولی اجازه بدهید از آنها يك نتیجه کلی بگیرم !

- میل خودت است هرچه میخواهی بگو !

- در نقطه ای که در زیر عرض جغرافیای ایسلند

هستیم قطر زمین در حدود ۱۵۸۳ فرسنگ است

- بلی ۱۵۸۳ فرسنگ و يك سووم .

به رقم درست فرض کنیم ۱۶۰۰ فرسنگ ، و از

يك مسافرت ۱۶۰۰ فرسنگی ما فقط ۱۲ فرسنگ آمده
ایم .

- چطور ؟

- و این مقدار باعتبار هشتاد و پنج فرسنگ خط

مورب .

- البته!

- و این مسافرت بیست روز طول کشید آیا این

حساب شانزده فرسنگ يك دهم قطر زمین است . و اگر

این راه را ادامه بدهیم دوهزار روز یا تقریباً پنج سال و

نیم طول میکشد تا به عمق آن برسیم .

پروفسور جواب داد :

با این حساب که اگر شانزده فرسنگ به خط عمودی

موازی هشتاد فرسنگ خط افقی است نتیجه اش هشت هزار

فرسنگ بسوی جنوبی شرقی است بنا بر این ما از مدتی پیش

قبل از رسیدن به مرکز زمین از يك نقطه دایره گذشته

ایم ؛

عموم باحالتی خشم آلود گفت این حسابها را

بدوریندازید فرضیات در برابر عمل کاملاً بی ارزش است این فرضیات روی چه اساسی است چه چیز ثابت میکند که این راهرو بطرف انتهای مقصود مانخواهد رفت؟ از آن گذشته قبل از من يك نفر این راه را پیموده و کاری را که من انجام میدهم کسی دیگر آنرا به پایان رسانده هر چه را که او بدست آورده من هم تحصیل خواهم کرد .

- امیدوارم ...

- بهتر است که این بحث را تمام کنی من جوابی برای سخنان غیر منطقی تو ندارم دیدم که پروفیسور کم میخواست از جلد طبیعی خارج شود ناچار سکوت کردم :

او بدنبال سخن خود گفت اکنون فشار سنج را نگاه کن چه نشان میدهد .
- يك فشار طبیعی .

- بسیار خوت میبینی که اگر آهسته و آرام پائین برویم و با فشار هوا عادت کنیم ناراحت نخواهیم شد .

- هیچ‌غیر از کمی دردگوش .
- این مهم نیست آنهم . باتنفس هوای موجود برطرف میشود .
- برای اینکه ناراحتش نکنم گفتم البته اتفاقاً تنفس در این هوای فشرده خودش دلپذیر است اما هیچ دقت کرده‌اید صدا در این محل دارای چه شدتی است
- البته يك آدم كـر در اینجا صداها را خواهد شنید .
- ولی این شدت بدون تردید افزوده خواهد شد .
- البته برحسب قانونی که ثابت نشده است معلوم است که هرچه پائین‌تر برویم وزن ما کمتر میشود در سطح زمین هم گاهی این قانون برقرار است ولی در مرکز زمین اشیاء وزن نخواهند داشت .
- میدانم ولی آیا ممکن نیست این‌ها بالاخره غلظت آب را پیدا کند ؟
- البته دريك فشار ششصد و ده آتمسفر !
- و پائین‌تر چطور ؟

- پائین تر این غلظت زیادتر خواهد شد .
 - در اینصورت چگونه میتوانیم پائین برویم ؟
 مهم نیست سنک وریک در جیمنان میگذاریم .
 - چه بگویم که شما جواب همه چیز را دارید .
 دیگر پیش از این نمیتوانستم او را بدنیای فرضیات
 بکشانم زیرا ممکن بود به بن بست برسیم که او را ناراحت
 کند .

اما مسلم بود که با این حال هوا در مقابل فشاری
 که به هزار آتمسفر میرسید سرانجام بصورت جامد
 درمی آید و آنوقت باتصور باینکه بدن ما بتواند در مقابل
 آن مقاومت کند بایستی تمام دلائل را زیر پا گذاشت .
 اما من از پیش کشیدن این دلائل خودداری کردم
 زیرا دانستم که عمویم عزیزم ساکنوسوم را که برای
 من ارزش نداشت پیش میکشید و اگر قبول کنیم که این
 دانشمند بمقصود رسیده باز هم جوابی برای آن داشتم .
 در قرن شانزدهم که ساکنوسوم این مسافرت را
 کرده هواسنج وفشارسنج هنوز اختراع نشده بود پس

ساکنوسوم چگونه توانسته است با این مشکلات خود را
 بمرکز زمین برساند .
 اما این اعتراض را نزد خود نگاه داشتم و منتظر
 وقت مناسب بودم .
 بقیه روز با حساب و گفتگو گذشت و همیشه با
 عقیده پروفیسور روی موافقت نشان میدادم و بحالت
 هانس حسرت میخوردم که بدون جستجوی دلیل و موجب
 بطور کور کوزانه از او اطاعت میکرد .

۲۵

باید حقیقت را اعتراف نمود که تا این ساعت
 کارها بروفق مراد میگذشت و جای هیچگونه نگرانی
 وجود نداشت اگر چه وسط مشکلات افزوده نشود با این حال
 ما بمقصود خواهیم رسید و آنوقت چه افتخاری برای ما
 بدست میآید شاید هم حق با او باشد و این اعتراضات
 بیفایده جواب مشکلات را بدهد . . .

در چند روز بعد سرایشی های شدیدتر و گاهی هم بطور وحشتناکی بخط عمودی پائین میرفتیم و کاملادر مرکز زمین قرار گرفتیم در بعضی روزها دویا سه فرسنگ بطرف مرکز زمین پیش میرفتیم سرایشی های خطرناکی بود که خونسردی هانس و مهارت او ما را نجات میداد این ایسلندی غیر قابل شکست از روی میل و کمال دلگرمی وظایف خود را انجام میداد و اگر مهارت و کاردانی او نبود نمیتوانستیم در این راه پیمائی موفق شویم خونسردی او بیش از هر چیز برای ما مفید بود کسیکه حاضر است در این چهاردیواری راه پیمائی کند ارزش فکر و کلمات برای او مفهومی نداشت بسیاری از زندانیان ابد در طول زمان حالت طبیعی خود را از دست داده و از شدت فکر دیوانه میشوند .

دو هفته بعد از روزی که گفتگوی ما پایان رسید حادثه مهمی که قابل بحث باشد پیش نیامد بطوریکه چیزی بخاطرم نمیآید و اگر حادثه ای واقع میشد ممکن نبود آنرا از یاد ببرم .

در هفتم اوت سرایشی های پشت سر هم ما را به عمق سی فرسنگ رساند یعنی در بالای سرما بفاصله سی فرسنگ دنیائی از کوه ها و اقیانوس ها و قاره ها و شهرها وجود داشت و قاعدتاً می بایستی در فاصله دوست فرسنگی ایسلند باشیم .

در آنروز سرایشی خیلی زیاد نبود و با آپاراتهای رومکوروف جاده را تحت آزمایش قرار میدادم . در اینوقت ناگهان چون روی خود را برگرداندم مشاهده نمودم تنها هستم فکر کردم بدنیت من کمی تند رفته ام و یا شاید هانس و عمویم در بین راه معطل شده اند باید خود را بآنها برسانم خوشبختانه جاده زیاد سربالائی نبود بعقب برگشتم یک ربع ساعت راه رفتم با اطراف نگرستم هیچکس نبود آنها را صدا کردم جوابی نرسید و صدایم در آن زیرزمین با انعکاس شدید از بین رفت .

کم کم نگرانی سخت مرا فرا گرفت سراپایم بلرزش افتاد باز گفتم یاید آرام باشم بطور یقین دوستانم را

پیدا خواهم کرد این راهرو غیر از این جاده راهی ندارد
خیلی جلو رفته‌ام باید بعقب برگردم .

نیم ساعت سر بالا راه پیمودم گوش فرامیدادم
شاید صدای فریاد آنها را بشنوم اما سکوت وحشتناکی
در آن زیر زمین حکمفرما بود .

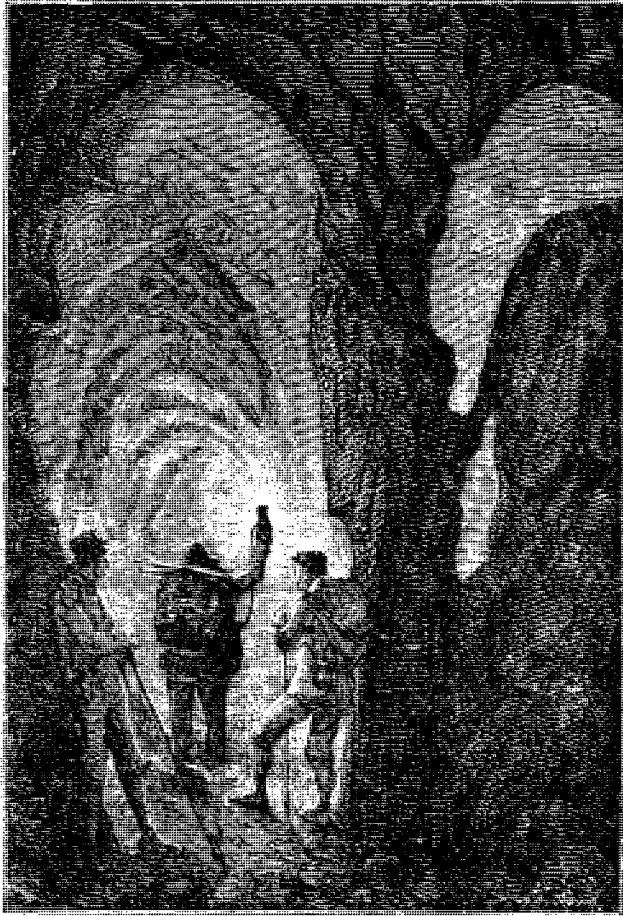
ایستادم، باور نمی‌کردم که در حقیقت تنها مانده‌ام
باور می‌کردم که سرگردان شده‌ام اما گم شدن مفهومی
نداشت .

بخود گفتم به بینم در صورتیکه غیر از یک راه وجود
ندارد و راه‌ها هم بهم مربوط است بایستی بآنها برسم
فقط باید کمی دیگر بالا بروم مگر اینکه آنها متوجه
گم شدن من نشده باشند و اگر کمی عجله کنم پیدایشان
خواهم کرد .

این کلمات را مانند کسی که اطمینان بآن ندارد
تکرار می‌کردم از آن گذشته برای اینکه این افکار ساده
را بیکدیگر مربوط ساخته و درباره آن قضاوت کنم
وقت زیاد لازم بود .

با این حال تردیدی بقلبم راه یافت آیا جلو افتاده ام؟ البته، زیرا هانس در جلو من بود اما نه بدنبالم میامد و پروفیسور هم پشت سرش بود شاید در بین راه برای بستن تسمه بارها توقف کرده و پس از این فکر دو مرتبه براه افتادم از اینها گذشته يك وسیله مطمئن دارم که مرا راهنمایی میکند و آن عبارت از رودخانه باوفائی است که همراه من بود بایستی بدنبال این رودخانه بروم و باین وسیله میتوانم دوستانم را پیدا کنم .

این تفکر کمی مرا مطمئن ساخت و تصمیم گرفتم بدون فوت وقت براه خود ادامه بدهم بیادم میاید که چقدر باید سپاسگذاری کنم که وقتی عمویم میخواست منفذ این رودخانه را بگیرد این کار را نکرد با این ترتیب این رودخانه مطبوع پس از اینکه مارا از تشنگی نجات داد اکنون میتواند در این گالری بی انتها مرا راهنمایی کند، قبلا از این سپاسگذاری لازم بود بانوشیدن جرعه ای خود را تقویت بدهم، در اثر این فکر خم شدم صورت خود را با آب بشویم چقدر مبهوت



در این راهرو بود که من گم شدم

شدم وقتی که دیدم زمین کاملاً خشک است و اثری از این رودخانه نمایان نیست .

۲۶

نمی‌توانم ناامیدی و حالت نگرانی خود را توصیف نمایم ، هیچ کلامی برای توضیح این مطلب ندارم با این ترتیب زنده و سالم بایستی در این راهرو بی‌انتهای گرسنگی و تشنگی جان بسپارم .

دستهای سوزانم را روی زمین کشیدم ، تمام سنگها خشک بودند ، اما چطور شد که من خط‌السير این رودخانه را گم کردم زیرا بطور یقین معلوم بود که رودخانه ای در آنجا وجود ندارد اکنون دلیل این سکوت بدستم آمد که هرچه صدا می‌کردم کسی بمن جواب نمیداد .

بنابراین وقتی احساس تنهائی نمودم متوجه شدم که این رودخانه از نظر ناپدید گردیده و بطور مسلم در این لحظه يك دوراهی بر سر راهم باز شده و درحالی‌که

رودخانه باخ هانس بدنبال دوستانم میرفت من ازدوراهی دیگر آمدم و در نتیجه آنها را گم کردم .

اکنون چگونه میتوان راه درست را پیدا کرد علامتی در دست ندارم و جای پایم هم روی سنگها نمانده و بالاخره هرچه فکر میکردم راهی بجائی نداشتم و در این گودال عمیق گم شده بودم بلی گم شده بودم بطوری ناراحت و آشفته بودم که بنظرم میرسد این سی فرسنگ و خاک بر روی شانه و سرم سنگینی میکند.

سعی میکردم چیزی را از یاد گارهای زمین بخاطر بیاوریم ، هامبورک و تمام افرادی را که میشناختم در برابر فکر آشفته ام میگذاشتم و در یک حالت پراز هیجان حوادث مسافرت ، عبور از ایسلند و آقای فریدریکسون و کوه سنفل را از جلو نظر میگذراندم و بخود میگفتم اگر در این حال پر آشوب باز هم امیدوار بجائی باشم از اثر دیوانگی است و نباید بهیچ چیز امید داشته باشم . در حقیقت این کدام قدرتی بود که میتوانست مرا بسطح زمین رسانده و مرا از پشت این دیوارهای ضخیم

نجات بدهد و یا چه کسی بود که جرأت داشت مرا
 در این حال سرگردانی برفقایم برساند در همان لحظه
 باخشم تمام نام عمویم را بر زبان آوردم .
 این تنها نامی بود که بیادم میاید زیرا میدانستم
 این مرد در حالیکه اکنون در جستجوی من است چه رنج و
 مشقتی را تحمل میکند .

وقتی خود را با این ترتیب دور از هر کمک و
 مساعدتی یافتم و دیدم که نمیتوانم کاری برای نجات
 خود از این مهلکه انجام دهم هیچکس را غیر از لطف
 و کمک خداوندی نداشتم ، بلافاصله خاطرات دوران
 کودکی و مادری که هرگز او را ندیده بودم بخاطرم
 آمد شروع بدعا و التماس نمودم شاید از يك راه امیدی
 به نجات پیدا کنم .

برای سه روز آذوقه داشتم و قمقمه ام هم پراز
 آب بود با این حال بیش از این نمیتوانستم تنها بمانم و
 از خود میپرسیدم که باید پائین بروم یا بالا بروم ؟
 البته که کارما بالا رفتن بود .

بایستی خود را به نقطه‌ای برسانم که رودخانه را در سر آن دوراهی گم کرده‌ام وقتی رودخانه را در آنجا دیدم میتوانم بطرف قله کوه سنه‌فل بالا بروم .
 چطور در ابتدا این فکر را نکردم ؟ فقط از این راه است که باید امید به نجات داشته باشم ! مهمتر از همه این بود که بتوانم جریان رودخانه هانس را بیابم .

از جا برخاستم ، و در حالیکه به عصای آهنی تکیه میدادم شروع به بالا رفتن کردم در این نقطه سرایشی کمی مورب بود بدون ناراحتی و بایک امید تمام پیش میرفتم و در مدت یکساعت هیچ مانعی جلوراهم پیدانشد سعی میکردم از روی شکل تونل و وضع سنگها را هم بشناسم اما هیچ علامت مخصوصی بنظرم نرسید و مطمئن شدم که این گالری ممکن نیست مرا بر سردوراهی برساند ، این گالری بدون منفذ بود سرم ب دیواری خورد و بزمین افتادم .

خدا میداند در آنحال چه اندازه وحشت زده و

ناامید شده بودم مدتی چند بیحال ماندم و آخرین روزنه امیدواریم بابر خورد بآن دیوار ازین رفته بود .

دردالانی گم و سرگردان شده بودم که از هیچ طرف راه گریزی نبود و قدرت فرار از آنجا رانداشتم .
بایستی باسخت ترین شکنجه جان بسپارم و اتفاقاً بفکرم
خطور کرد که اگر نسیل بدنم یک روز پیدا شود کشف
یک جسد فسیل شده در اعماق سی فرسنگی زیر زمین
باعث مطالعه مسائل علمی خواهد شد .

در بحبوحه این اضطرابها یک ترس و وحشت جدید
بدنم را لرزاند در حال سقوط چراغم خراب شده بود
و هیچ وسیله ای برای تعمیر آن نداشتم روشنائی آن کم کم
در حال خاموش شدن بود .

با وحشتی سخت با آخرین نور این چراغ مینگریستم
سایه اش بروی دیوار اشکال خوفناکی منعکس میساخت
جرات نمی کردم چشمانم را پائین بیاورم زیرا میترسیدم
اگر آخرین نور چراغ را از دست بدهم چه خواهم
کرد ؟

بالاخره آخرین شعاع آن بنای لرزیدن گذاشت
 و تمام نیروی خود را روی این آخرین شعاع مانند کسیکه
 همه چیز خود را از دست می‌دهد می‌افکنم و بالاخره
 چراغ خاموش شد و در تاریکی محض گرفتار شدم .
 دست و پای خود را گم کردم و دستهایم بی اختیار
 بطرف جلو میرفت و در جستجوی چیزی بود که خودم
 نمیدانستم ، شروع بفرار کرده و پایم را بی اختیار در
 این تاریکی بروی زمین می‌گذاشتم بزمین می‌افتادم و افتان
 و خیزان در این گالری تاریک و بی انتها میدویدم و در
 آنحال فریاد میکشیدم کسی را صدا میکردم و ساعتی
 بعد در حالیکه دست و پا و صورتم خون آلود شده بود
 در گوشه‌ای افتادم .

این راه پیمائی جنون آسا مرا بکجا میرساند ؟
 هیچ نمیدانستم ! بعد از چندین ساعت که بکلی قوایم از
 بین رفته بود مانند جسدی بی حرکت و نیمه جان در انتهای
 دالانی افتاده و بیهوش شدم .

۲۷

وقتی بهوش آمدم صورتم کاملاً خیس شده بود
 آیا چه مدت این بیحالی طول کشید؟ نمیتوانم بگویم،
 هیچ وسیله ای برای تعیین ساعت نداشتم بیاد ندارم هیچ
 حالت سرگردانی و تنهایی مانند من برای کسی واقع
 شده باشد!

بعد از سقوط خون زیادی از من رفت و احساس
 میکردم که همه جایم خیس است آه چقدر تأسف
 میخوردم که چرا نمرده ام، دیگر نمیخواستم فکر کنم
 افکار را از مغز خود دور میکردم و باحالتی شکست خورده
 بروی کف زیر زمین میغلطیدم کم کم احساس میکردم که
 حالت بیهوشی در من راه می یابد و در همان حال نیمه
 بیهوشی بود که ناگهان صدائی بگوشم خورد، این
 صدا شبیه به غرش رعد بود و بخوبی میشنیدم مثل اینکه
 امواج دریا در مسافت دور بگودالی سرازیر میشود.

آیا این صدا از کجا بود؟ چگونه ممکن است
 در زیر این کوه‌های سنگین چنین حوادثی رخ بدهد؟
 انفجار يك گاز یا سقوط عظیم قسمتی زمین؟
 باز هم گوش فرا دادم میخواستم بدانم آیا این
 صدا باز هم تجدید میشود؟
 يك ربع ساعت گذشت! سکوت محض در تونل
 حکمرا بود حتی صدای ضربان قلب خود را
 نمیشنیدم.
 ناگهان گوشم را که بر حسب اتفاق بدیوار
 چسبانده بودم بنظر رسید که از مسافت دور صدای
 گفتگوی درهم انسانی را می‌شنوم سراپای بدنم لرزید،
 آیا این احساس از اثر هذیان نیست؟
 اما خیر! وقتی بادقت زیاد گوش فرا دادم در
 حقیقت صدای زمزمه‌ای شنیدم اما چون ضعف و ناتوانی
 شدید داشتم نمیتوانستم چیزی درك کنم! با این حال
 دونفر حرف میزدند، از این موضوع اطمینان داشتم.
 ابتدا ترسیدم مبادا این صداها از خودم باشد که

بوسیله انعکاس بخودم میرسد شاید نفهمیده فریاد کرده بودم! لبهارا محکم بستم و دومرتبه دستم را بدیوار چسباندم.

بلی درست است حرف میزنند! درحالی که چندقدم از دیوار دور ایستاده بودم بازهم این صدا را میشنیدم و حتی بعضی کلمات بی معنی و نامفهوم بگوشم خورد و بنظرم میرسید که این صداها بطور زمزمه و آرام گفته میشود مثلاً کلمه « فور فورد» را چندین بار شنیدم.

آیا معنی این کلمه چیست؟ و چه کسی آنرا تلفظ میکند؟ قطعاً عمویم یا هانس است ولی اگر من صدایشان را میشنوم آنها هم باید صدای مرا بشنوند.

باشدت تمام فریاد کشیدم بفریادم برسید، کمکم

کنید!

بعد گوش فرادادم و در آن تاریکی منتظر شنیدن يك صدا یا يك فریاد بودم اما چیزی شنیده نشد چند دقیقه گذشت افکاری درهم درمغزم انباشته شده بود فکر کردم صدایم بقدری ضعیف شده که بگوش رفقایم نمیرسد

زیرا بطور قطع این صدا از آنها بود غیر از آنها کدام انسان در زیر این سقف سی فرسنگی میتواند وجود داشته باشد!

دومرتبه شروع بگوش دادن کردم و درحالیکه گوشم را به نقاط مختلف میگرداندم بنظرم رسید که صداها را مشخص تر میشنوم و در همان وقت دومرتبه کلام فورلرد را شنیدم و بدنبال آن صدای غرش شنیده شد .

خیر از پشت این دیوارهایست که صداها میرسد جدار دیوار از سنک خارا است و ممکن نیست صدا از پشت آن برسد ، این صدا از همان گالری استاین زمزمه در اثر انعکاس صدا است .

بازهم گوش فرا دادم این دفعه ناگهان نام خود را شنیدم ، همه چیز دستگیرم شد این عمویم بود که نام مرا بر زبان آورد او باهانس صحبت میکرد و کلمه فورلرد هم يك کلام دانمارکی است .

پس برای اینکه بدانند من ایجا هستم لازم بود

فریاد بکشم ، وقت دیر بود اگر دوستانم از این دیوار دور میشدند صدای من به آنها نمیرسید بنابراین بدیوار نزدیک شده و این نام را با صدای بلند بر زبان آوردم .
عمویم ! لندنبروک .

با اضطراب تمام منتظر جواب شدم صدای من سرعت زیاد نداشت و هوایی وجود نداشت که صدایم را بآنها برساند ، چند لحظه که بایک قرن برابر بود گذشت و بالاخره این کلمات بگوشم رسید .

- آکسل توهستی ؟

- بلی من هستم !

- پسرم کجا هستی ؟

- در این تاریکی گم شده‌ام !

- اما چراغ داشتی !

- خاموش شده ؟

- رودخانه چطور ؟

- از آنهم خبری نیست .

- آکسل جرأت داشته باش !

- کمی صبر کنید من خسته شده‌ام نیروی حرف زدن ندارم اما بامن حرف بزنید .

عمویم گفت جرأت داشته باش! حیرت نزن فقط بمن گوش کن مادر وقتی از گالری بالا میرفتم خیلی دنبال تو گشتم آه اگر بدانی چقدر برای تو گریه کردم و چون فکر میکردیم که در مسیر هانس باخ راه میروی پائین آمده‌ای چند گلوله خالی کردیم و اکنون اگر صدای ما بهم میرسد در اثر انعکاس صدا است دستمان بتو نمیرسد اما نترس باید این موضوع را باهم حل کنیم .

* * *

در این مدت فکر زیاد از مغزم گذشت کمی امبد وار شده بودم يك موضوع درك کردن آن برای من ضروری بود دو مرتبه گوش خود را بديوار گذاشته گفتم عمویم! باید بدانیم ما چقدر از یکدیگر فاصله داریم .
- خیلی آسان است .

- کرونومتر را همراه داری ؟ - بلی
- بسیار خوب آنرا بردار ، نام مرا بر زبان بیاور

و در آن حال لحظه‌ای را که این کلام از دهانت خارج میشود حساب کن! وقتی این صدا بمن رسید منم تکرار میکنم و تو باید مدتی را که صدا بتو میرسد حساب کنی و نیمه مدتی که بین صدای من و تو فاصله دارد باید حساب بشود، حاضری؟ - بلی

- بسیار خوب مراقب باش من نام ترا بر زبان

میآورم:

گوشم را بدیوار چسباندم و بمحض اینکه نام « آکسل گفته شد منم نام آکسل را تکرار کردم بعد منتظر ماندم

- عمویم گفت چهار ثانیه گذشت صدا باید در فاصله بیست ثانیه برسد بنابراین بیست هزار و چهار صد پا یا یک فرسنگ و نیم فاصله موجود است .

- یک فرسنگ و نیم!

- بلی این مدت عبور صدا است .

- پس باید بالارفت یا پائین؟

- باید پائین رفت حالا دلایلش را میگویم، ما یک

جای وسیعی رسیده‌ایم که بچند گالری ختم میشود جاده ای را که تورفته‌ای نمیتواند ترا باینجا برساند زیرا اینطور بنظر میرسد که این شکافها و راهروها بدور زیرزمین بزرگی که ما واقع شده‌ایم دور میزند پس از جا بلند شو و راه بیفت از سرازیرها عبور کن و در انتهای دالان بما خواهی رسید زود باش راه بیفت .

این کلمات بمن جان تازه بخشید و گفتم . خدا حافظ عمو جان! میروم و دیگر نمیتوانیم باهم حرف بزنیم خدا حافظ .

این آخرین کلماتی بود که می شنیدم خدا را شکر کردم زیرا لطف خداوندی بود که صدای دوستانم را بمن رساند .

از جا بلند شده و در آن سرازیری مانند کسیکه روی زانو راه میرود براه ادامه دادم سرازیری بقدری بود که بطرف پائین کشیده میشدم و بزودی سرعت آن به نسبت زیادی افزایش یافت بطوری که مانند سقوط از یک بلندی بود و دیگر قدرت نداشتم خود را نگاه دارم .

ناگهان زمین از زیر پایم خالی شد و احساس نمودم که بایک جهش شدید بطور عمودی بیائین پرت شده و در چاهی سقوط کرده‌ام سرم به سنگی خورد و از ضربه آن بیهوش شدم .

۲۸

وقتی بیهوش آمدم خود را در یک جای نیمه تاریک و در درون روپوشی خفته یافتم عمویم مانند کسیکه امید بزندگی من ندارد بالای سرم بود و بمن نگاه میکرد به محض اولین نفس دستم را گرفت و فریادی از خوشحالی برآورد و گفت .

اوزنده است !

با صدای ضعیفی جواب دادم بلی زنده‌ام .
در حالیکه مرا در آغوش خود میفشرد گفت پسرم خدارا شکر که نجات یافتی ! از طرز کلام او سخت متأثر شدم و از مراقبتهای او احساس مسرت میکردم در

این حال هانس وارد شد دستم را در دست عمویم دید و میتوانم اعتراف کنم که چند قطره اشک در چشمانش دیدم :

بزبان دانمارکی گفت « گودداک .

- سلام هانس ! واکنون عموجان بمن بگو در

کجا هستیم ؟

- باشد برای بعد ! فردا ! امروز تو خیلی ضعیف

هستی ! من سرت را باندپیچ کرده‌ام که نباید حرکت

کنی اکنون بخواب و فردا همه چیز را خواهی دانست.

- ولی لااقل بگوئید چه ساعتی است و چه روزی

است .

- ساعت ۱۱ شب است و امروز یکشنبه نهم اوت

است و بتو اجازه نمیدهم قبل از فردا چیزی بپرسی .

درحقیقت من بسیار ضعیف بودم و چشمانم فوری

بسته شد لازم بود يك شب تمام استراحت کنم و درحالیکه

مپخوا بیدم دانستم که چهارروز سرگردان بوده‌ام .

فردای آنشب در وقت بیداری باطراف خود نظری

انداختم بستر من از لحاف و پوشش آماده شده و در يك غار بزرگ و وسیعی بودم که کف آن خاك نرم و دیوارش از سنك خارا بود .

آنجا کمی تاریک بود هیچ چراغی روشن نبود و با این حال روشنائی مخصوصی از شکاف غار بدرون میتابید و همچنین صدای زمزمه مبهمی شبیه ریزش امواج آب که به تخته سنگها بر میخورد بگوش میرسید و صدای وزش باد شنیده میشد .

از خود میپرسیدم آیا واقعا من بیدار شده ام و خواب نمیبینم شاید در اثر سقوط خاطره ام را از دست داده ام با این حال، نه چشمانم و نه گشهایم اشتباه نمیکردند .

با خود گفتم این يك روشنائی روزاشت که از این شکاف بدرون میاید اینهم صدای زمزمه امواج دریا است ، بادهم میوزد ! آیا اشتباه میکنم یا اینکه به سطح زمین برگشته ایم ؟ عمومیم آیا از نقشه خود دست کشیده و یا اینکه سفر او تمام شده است ؟

این سؤال های وحشت انگیز را از خود می کردم

که در اینوقت عمویم وارد شد باخوشحالی گفت سلام
 آکسل ! یقین داشتم که حال تو خوب شده است .
 از جای خود تکان خورده گفتم بلی کاملاً خوب
 شده ام .

- باید همینطور هم باشد زیرا شب را راحت
 خوابیدی ، هانس و من تمام شب را مراقب تو بودیم
 - درحقیقت قوایم بحال اولیه برگشته و دلیلش
 این است که حاضرم باشما صبحانه صرف کنم .
 - بلی تو باید غذا بخوری ، تبت کاملاً قطع شده
 هانس نمیدانم با کدام داروی مخصوصی که درایسلند
 یافت میشود زخمهای تو را پانسمان کرد و اکنون کاملاً
 خوب شده است نمیدانی اوچه مرد فداکاری است .
 در حال حرف زدن صبحانه را آماده کرد که با
 ولع تمام خوردم و در تمام این مدت آنقدر سؤال پیچش
 کردم که مجبور شد جواب بدهد .
 از توضیحات او دانستم که سقوط اتفاقی مرا به
 انتهای يك گالری موازی انداخته و در حال سقوط

مقداری از سنک و خاک با من بزمین ریخت بطوریکه نزدیک بود در اثر این سقوط بدنم خورد شود و خوشبختانه این سقوط مرا باغوش آنها انداخت .

او میگفت محققاً تعجب آور است که چطور شد سالم بزمین رسیدی هزار بار خطر مرگ همراه داشت ترا بخداکاری بکن از هم جدا نشویم زیرا ممکن است نتوانیم اینبار یکدیگر را ببینیم .

چه گفتید ؟ از شما جدا نشوم ؟ پس مسافرت ما تمام نشده ؟ و چشمانم را چنان با حال وحشت باز کردم که پروفیسور پرسید ترا چه میشود ؟

- يك سوال دارم شما میگوئید که من سالم و تندرست

هستم ؟

- البته !

- اعضای بدنم عیب نکرده ؟ مغزم سالم است ؟

- سرت ؟ غیر از چند زخم سطحی ؛ سرت روی

گردنت قرار دارد .

- اما میترسم که عقلم ضایع شده باشد .

- البته که چنین چیزی نیست .
- پس باید من دیوانه شده باشم زیرا من روشنائی روز
 میبینم ، صدای باد و حرکت امواج دریا را روی ساحل
 میشنوم .
- اتفاقاً غیر از این نیست .
- توضیح نمیدهید ؟
- نمیتوانم توضیح بدهم زیرا قابل توضیح نیست
 تو با چشم خودت خواهی دید که دانش زمین شناسی
 هنوز ناقص است .
- از جا بلند شده گفتم پس خارج شویم .
- نه آکسل هوای آزاد ممکن است برای تو
 مضر باشد .
- هوای آزاد ؟
- بلی باد بسیار شدید است نمیخواهم سرما بخوری .
- من قول میدهم که حالم کاملاً خوب است .
- پسر ، کمی تأمل کن ! اگر دو مرتبه مریض
 بشوی خطرناک است نباید زیاد عجله کرد زیرا مسافرت

باکشتی طولانی است .

- حرکت باکشتی ؟

- بلی امروز هم استراحت کن فردا باکشتی حرکت

خواهیم کرد .

این کلام آخر مرا از جای خود حرکت داد و

گفتم چه گفتید؟ سوار کشتی شویم؟ آیا دریا ورودخانه

ای در اختیار داریم .

کنجکاوای من بحد افراط رسیده بود و عمویم

بی جهت سعی میکرد مرا نگاه دارد وقتی دید بی صبری

من ممکن است بدتر مرا ناراحت کند قبول کرد .

با سرعت تمام لباس پوشیده و از روی احتیاط

بالا پوشی بدوش انداخته خارج شدم .

۴۹

ابتدا چیز فایده توجیهی ندیدم چشمانم که مدتها

بتاریکی عادت کرده بود فوری بسته شد و چون دومرتبه

باز کردم مانند صاعقه زدگان مبهوت مانده بودم و يك دفعه
فریاد کشیدم : دریا ! .. دریا !

پروفسور جواب داد بلی دریای «لیندبروك» و با
ایمان تمام میتوانم بگویم که هیچ دریا نوردی بمن
ایراد نخواهد گرفت که افتخار کشف این دریا را بخود
نسبت داده و حق آنرا خواهم داشت که این دریا را بنام
خود ثبت کنم .

دریای وسیعی بود که از يك دریاچه یا يك اقیانوس
شروع میشد و تا چشم کار میکرد افق دور دستی رانشان
میداد در ساحل آن که پوشیده از خاك نرمی بود موجها
را در خود میشکست و در کنار آن صدف های استخوانی
دیده میشد که ظاهراً موجودات اولیه خلقت بشر بشمار
میآمدند صدای زمزمه امواج چنان منظره زیبایی
داشت که در عالمی از رؤیاسیر می کردم ، امواج کف
آلود در اثر وزش باد مانند فرشتگان آسمانی رطوبت
خود را تا صورت های ما میرساند از اینها گذشته در ساحل
دریا تخته سنگ های عظیمی در نقاط مختلف بچشم می خورد

که هر کدام بیش از چند متر ارتفاع داشت .
این يك اقیانوس حقیقی با سواحل مضرس ولی با
وضع وحشیانه ای خلوت و بی شروصدا بود .
اگر نگاهم را روی دریامیافکندم يك نوع روشنائی
مخصوصی بر سطح آن دیده میشد اما این روشنائی نه
مانند امواج لغزان آفتاب و نه چون روشنائی سفیدماه
بود بهیچکدام از اینها شباهت نداشت روشنائی عجیب
و مصنوعی بود مانند اینکه از يك منبع الکتریکی که مرکز
آن معلوم نبود در کجا است سرچشمه میگیرد .
طاق عظیمی که در بالای سرما قرار داشت اگر بخواهیم
نام آنرا آسمان بگذاریم پوشیده از مقصداری ابر و
بخارات متحرك و متغیر بود که شاید در یکی از این روزها
تبدیل به بارانهای شدید سیل آسا میشد اما اینطور بنظر
میرسید که در زیر فشار نیر و مند آت مسفر هوا عمل تبخیر چنانکه
باید انجام نمیشد و با این حال یکی از دلایل فیزیکی که
علت آنرا نمیدانستم پوششی از ابر و مه زیاد آنجا را
فرا گرفته بود ، در هر حال منظره بسیار زیبائی بود مرکز

الکتریکی، روشنایی خیره کننده‌ای برفراز ابرها منعکس میساخت سایه‌های متحرکی از این ابرها بزمین میافتاد و وقتی این ابرها کنار میرفت روشنایی بیشتری تمام این قسمت را میپوشاند.

در هر صورت این روشنایی از آفتاب نبود زیرا در این روشنایی حرارت وجود نداشت و بجای گروه ستارگان در بالای سر خود و در مایه‌های ابرها طاق عظیمی از سنگهای خارا میدیدم که گفتم سنگینی آن بر سرم فشار می‌آورد و بطور کلی در این محوطه وضعی بچشم می‌خورد که برای جاه طلبان تماشای بسیار مطبوعی بشمار می‌آید در واقع ما در یک محیط عظیم ساختمانهای سنگی زندانی شده بودیم پهنای آن دیده نمیشد زیرا سواحل آن تا چشم کار کند وسعت داشت و طول آن نیز قابل رؤیت نبود زیرا نگاه انسانی در یک نقطه افق مانند متوقف میماند.

ارتفاع آنهم معلوم نبود شاید به بیش از چندین فرسنگ میرسد چشم آدمی نمیتواند چیزی ببیند ولی چنان

بخاراتی در هوا پراکنده شده بود که ارتفاع آن به دو یا سه هزار پا میرسید و در آن فضای عظیم جای بزرگی را برای خود باز میکرد .

من نمیتوانم نام غار باین مکان بدهم و شاید دروازه‌های انسانی اصطلاح مخصوصی برای توضیح این مکان وجود نداشت و قادر نبودم تشخیص بدهم در اثر چه تحولات معرفه الارضی این وضع درست شده بود آیا سرد شدن پوسته زمین باعث ایجاد آن بود البته از زبان مسافرین افسانه‌هایی دایر بر وجود زیرزمینهای عمیق شنیده بودم اما هیچکدام دارای چنین عظمتی نبودند.

از این عجایب جای دیگر دیده بودم مثال آن غار عظیم « کواشارا » در کولمبیا بود که آقای « هامبولت » از آن دیدن کرد و بطوری که شهرت داشت این غار وسعتی را به عمق دوهزار و پانصد پا اشغال میکرد ، زیرزمین عظیم ناموت در « کنتوکی » هم عظمت زیاد داشت طاق آن با ارتفاع پانصد پا در بالای یک دریاچه

بسیار عمیق قرار داشت و مسافرین مسافتی معادل ده فرسنگ را در آن میپیمودند بدون اینکه بانتهای آن برسند اما این غارها در مقابل آنچه که من در زیر آن آسمان پراز بخار و امواج الکتریکی و چنین دریای بیکران میدیدم قابل قیاس نبود و تصور من در برابر این عظمت کاملاً مبهوت مانده بود .

تمام این عجایب را در سکوت مدهشی تماشا میکردم کلمات ساده قادر بر این نیست که احساس خود را تفسیر کنم و در واقع خود را دریکی از سیارات مانند اورانوس یا نپتون میدیدم که هیچیک از پدیده‌های آن با آنچه که در روی زمین یافت میشود مشابهت نخواهد داشت برای این احساسات کلمات و اصطلاحات تازه ای ضرورت داشت که دنیای تصور من قادر به بیان آن نبود ، نگاه میکردم و فکر میکردم و بایک نوع تحسین آمیخته به وحشت به آن خیره شده بودم .

عجاب این منظره بمانند رنگ و رویم را باز کرد و تصور میکردم تماشای این وضع برای مزاج من

بمنزله يك نوع داروی شفا بخشی است آرامش این هوای
فشرده بمن حیات میبخشید و اکسیژن بیشتری را در ریه هایم
جای میداد .

عمویم مانند اینکه از دیدن این عجایب ناراحت
نیست باقیافه ای برافروخته بمن میگفت حاضری کمی
در این دنیای جدید گردش کنیم؟

- بلی اتفاقاً هیچ چیز بهتر از این برای من خوش
آیند نیست .

- بسیار خوب بازویم را بگیر و در ساحل دریا
کمی گردش کنیم .

با کمال میل پذیرفتم و شروع به قدم زدن در ساحل
این اقیانوس جدید گذاشتم در سمت چپ تخته سنگهای
عظیم رویهم سوار شده و ستون عظیمی را تشکیل میداد
و آبشارها با صدای گوش خراش بر روی این
سنگها میشکست و در بین این سنگها بخاراتی
بلند میشد که نشان میداد در زیر آنها منبعی از چشمه های
جوشان آب معدنی وجود دارد و نهرهای باریکی از

امتداد آنها میگذشت و بالاخره در حال سقوط در يك گودالی زمزمه ای از ریزش آن بگوش میرسید در بین این رودخانه ها رودخانه باوفای خود « هانس باخ » را میدیدم مثل اینکه غیر از همراهی با ما کار دیگری نداشت .

باحالتی تأسف انگیز میگفتم بالاخره این رودخانه هم ما را ترك خواهد کرد پروفوسور گفت برای ما چه فرق میکند او باشد یا دیگری!

اما در این لحظه منظره عجیب تری توجه مرا بخود جلب کرد ! در پانصد قدمی اطراف يك تپه يك جنگل انبوه و پردرخت در مقابل چشمانمان ظاهر شد ، این جنگل شامل درختان متوسط القامه که بطور مرتب پشت سرهم قرار گرفته و مثل این بود که جریان هوا بر گهائش را تکان نمیدهد و در برابر نسیمی که میوزید شاخه های آن بی حرکت و ساکت مانده بود .

قدمهایم را تند کردم نمیتوانستم باین درختان عجیب نامی بدهم آیا اینها جزو هزاران نوع نباتاتی نبود که امروز در روی زمین پیدا میشود ؟ خیر اینطور نبود

وقتی بزیر سایه‌های درخت قرار گرفتیم بجای اینکه تعجب کنم شروع به تماشای آن گذاشتم . درواقع خودرا دربرابر محصولات زمینی میدیدم اما بزرگتر از درختان معمولی بود وعمویم اظهارنظر کرد که اینها جنگل درختان شاه بلوط است . البته او اشتباه نمیکرد وتقریباً شبیه درختان عظیمی بود که غالباً درمناطق گرمسیر ومرطوب یافت میشود من میدانستم بعضی شاه بلوطها که بنام هیکوپدرون مشهور است بنابه نظریه « بولیارد » گاهی به هشت تا نه فوت ضخامت میرسد اما در اینجا مقصود از بلوطهای سفید و بلند از سی تا چهل فوت بود که پوست بسیار ضخیمی داشت .

هزاران از این درختان در آنجا پیدا میشد روشنائی نمیتوانست در سایه‌های آنها نفوذ کند و یکنوع تاریکی مطلق در اطراف این درختان رویهم سوار شده حکومت میکرد با این حال من میل داشتم جلوتر بروم ، سرمای

گزنده‌ای از زیر این طاق‌نمای نرم ولطیف احساس
میشد .

مدت نیم‌ساعت در این تاریکی مرطوب سرگردان
بودیم و در آن حال که در کنار دریا بودم احساس آرامش
میکردم اما رویهم‌رفته نباتات این منطقه زیرزمینی با
درختان بلوط شباهت نداشت دورتر از این منطقه دسته
دسته گروهی از سایر درختان دیده‌میشد که دارای
برگهای رنگی بودند شناختن آنها خیلی آسان بود آنها
از جنس نباتات کوچک روی زمین بودند که غالباً به
بلندی صدپا از نوع سرخس‌ها و نهالهای کاج منطقه
گرم و نوعی گیاهان جنگلی باساقه‌های گرد بابرگهای
بلند و تیغ‌دار که در غالب جنگلهای انبوه یافت میشود.
پروفسور میگفت راستی بسیار جالب و عجیب و
تماشائی است اینها گیاهان دسته دوران دوم زمین و
مربوط به دوران حد فاصل اول دوم است این همان
گیاهان باغهای ما است که در آن دوران بشکل درختان
عظیم در روی زمین ظاهر شده بودند، آکسل نگاه کن

و حظ کن هیچ گیاه شناسی تا امروز چنین منظره‌ای ندیده است .

- حق باشماست طبیعت خواسته است در این گلخانه عظیم چنین گیاهانی را که عقل دانشمندان بآن نمیرسید در اینجا حفظ کند .

- آری حق باتواست اینجا يك گلخانه است ولی اگر میگفتی باغ وحش عجیبی است شاید بهتر بود!

- باغ وحش ؟

- بلی این گرد و غبار را نگاه کن که مادرزیز پاداریم این استخوانها را خوب تماشا کن !

باتعجب گفتم استخوان ؟ آه راست است ، استخوانهای حیوانات ماقبل تاریخ !

ناگهان بروی این توده استخوانها که در روی زمین پخش شده بود خم شدم که بصورت فسفات درآمده بود و پس از معاینه آنها گفتم .

این فك پائین ماستو دونت و اینهم دندان آسیای

دینوتریوم است و بنظرم میرسد این استخوان مگاتریوم باشد آری اینجا يك باغ وحش حقیقی است زیرا نبایستی که این استخوانها بر اثر حرکات تحت الارضی بساین مکان آمده باشد ، این حیوانات در ساحل همین دریا زندگی کرده و در سایه درختان تغذیه میکردند ، نگاه کنید این يك اسكلت کامل است و معهدا !

- مقصودت چیست ؟

- نمیتوانم قبول کنم که این چهارپایان در این محوطه زیرزمینی زندگی کرده اند !

- برای چه ؟

- زیرا زندگی حیوانی در دوران دوم در روی زمین ظاهر شده و آن زمانی بود که پوسته زمین سرد شده و بقایائی از دوران اول باقی مانده بود .

- بسیار خوب آکسل ! ایراد تو يك جواب ساده دارد و جواب آن این است که این سرزمین از زمینهای رسوبی است .

چگونه ممکن است در يك چنین عمق زیرزمین خاك

رسوبی پیدا شود؟

- پاسخ آنرا دانش زمین‌شناسی میدهد در يك زمان وضع زمین بطوری بود که پوسته نرم داشت و تحت تأثیر حرکات تحت الارضی قرار میگرفت قانون جاذبه این عمل را انجام میداد و مسلم است که در زمین تحولاتی ایجاد شده و قسمتی از رسوبات با عمق زمین کشانیده شده و انفجارات آنرا باین صورت درآورده است .

- ممکن است اینطور باشد ولی اگر حیوانات ماقبل دوران در این سرزمین زندگی میکردند از کجا معلوم است که یکی از همین حیوانات وحشی در این جنگل تاریک یادربشت سنگها وجود نداشته باشد .
برائین سؤال با وحشتی شدید باطراف خود نظری افکندم اما هیچ وجود زنده‌ای در این ساحل خلوت دیده نمیشد .

کمی خسته شده بودم ، روی یکی از سنگها که در برابر امواج قرار داشت نشستم و از آنجا تمام سواحل

دوردست را از نظر گذرانیدم در مسافتی دور يك بندر كوچك بين سنگهای اهرمی شكل درست شده بود و آبهای آرام آن ازدستبرد وزش باد درامان بود ، يك كشتی كوچك در كنار آن میتوانست پهلو بگیرد و بازهم انتظار داشتم كه لا اقل يك كشتی بادبانی در برابر باد حرکت كند .

اما این فكر خیالی صورت حقیقی بخود نگرفت و ما تنها موجود زنده این دنیای زیرزمینی بودیم و گاهی كه باد ساکت میشد سكوت عمیقی شبیه سكوت سحاری خلوت در روی این اقیانوس حكمفرما میشد بعد سعی كردم اعماق ابرهای دور را موشكافی كرده و پشت این پرده اسرار آمیز را نفوذ كنم ، كلماتی بصورت سؤال بر لبهایم نقش می بست بخود میگفتم این دریای عظیم بكجا ختم میشود؟ و بكجا میرود آیا هرگز ممكن است سواحل مقابل را بشناسیم ؟

عمویم بحساب خودش مطمئن بود ولی من میخواستم

بدانم .

بعد از اینکه یک ساعت به تماشای این صحنه پر عظمت گذراندم بطرف ساحل بقصد رفتن به غار حرکت کردیم و آن شب را بایک مشت افکار سنگین بخواب رفتم .

۳۰

فردای آنروز کاملاً سرحال از خواب بیدار شدم فکر کردم که يك آب تنی با آب سرد مرا سرحال میاورد و برای آب تنی باین مدیترانه فرورفتم ، این نامسی بود که برای ابن دریا بی اختیار بر سر زبانم آمد .
 باشتهای زیاد برای صبحانه حاضر شدم ، هانس در آنروز غذای خوبی فراهم ساخته بود آب و آتش در اختیارش بود بطوری که توانست خوردنی خوبی فراهم کند و برای میوه بعد از غذا قهوه مطبوعی درست کرد که تا آنروز قهوه‌ای بآن مطبوعی صرف نکرده بودم .

عمویم گفت اکنون جذرومد است و بایستی این

پدیده جدید را مطالعه کنیم .

چطور جذر ومد در اینجا ؟

- البته یعنی جاذبه ماه و آفتاب در اینجا هم تأثیر

دارد ؟

- برای چه نداشته باشد ؟ تمام اجسام روی زمین

تحت قانون عمومی هستند و این اقیانوس عظیم نمیتواند

از این قانون خارج باشد ! و با وجود فشار هوایی که

بر سطح آن وارد میاید خواهی دید که مانند اقیانوس اطلس

سطح آن بالا میاید در این حال از روی شن کنسار دریا

عبور میکردیم و امواج کم کم بطرف ساحل نزدیک

میشدند .

بلی آکسل بزودی خواهی دید که دریا بقدرده

فوت بالا میاید

- شما هرچه میگوئید برای من تعجب آوراست

و اگر با چشم به بینیم به زحمت قبول میکنم چه کسی

باور میکرد که در اعماق این زیر زمین دریائی با امواج

و بادها و طوفانها وجود داشته باشد .

- برای چه اینطور نباشد آیا دلیلی برخلاف آن وجود دارد؟
- وقتی حرارت مرکزی در اینجا صدق نمی‌کند وجود هر چیز دیگر ضروری است .
- پس تا اینجا تئوری «داوی» درست بوده است .
- البته ! و از این ساعت هیچ منطقی نمیتواند وجود دریا و مناطق را در زیر زمین تکذیب کند .
- البته اما غیر مسکون .
- بلی ولی از کجا معلوم است در این فضای وسیع دریا انواع ماهیان وجود نداشته باشد !
- در هر حال ما تا کنون حتی یکی را ندیده ایم .
- اشکالی ندارد که تور ماهیگیری درست کنیم و به بینیم در اینجا هم مانند روی زمین ماهی پیدا میشود؟
- آکسل این کار را هم آزمایش میکنیم زیرا باید تمام اسرار این منطقه را کشف کرد .
- اما اکنون ما کجا هستیم؟ زیرا تا کنون چنین سؤالی نکرده بودم که بتوانید بوسیله این دستگاه‌ها جواب

آنرا بدهید!

بطور افقی در فاصله سیصد و پنجاه فرسنگی ایسند
هستیم.

- کاملاً؟

- گمان نمیکنم اشتباه کرده باشم.

و قطب نما هم همانطور بطرف جنوب شرقی است؟

- بلی بایک انحراف غربی ۱۹ درجه و ۵۰ دقیقه

مانند اینکه روی زمین هستیم اما یک موضوع جالبی وجود
دارد که بادقت تمام مطالعه کرده ام.

کدام است؟

- اینکه عقربه آن بجای اینکه متوجه قطب باشد

بطوریکه در آتمسفر شمالی مسلم است بطرف جهت
مخالف میروود.

- از این نتیجه میشود که نقطه جاذبه مغناطیسی

درین سطح زمین و نقطه ای که ما قرار داریم واقع شده است.

- بلی این موضوعی است که دانش هنوز آنرا

تحقیق نکرده است.

- دانش اشتباهات زیاد میکند اما اشتباهاتی است که باید بشود زیرا همین عوامل ما را بسوی حقیقت رهبری میکند .

- اکنون در چه عمقی قرار داریم ؟

- در عمق سی و پنج فرسنگ

با توجه به نقشه گفتم با این ترتیب ناحیه کوهستانی اسکاتلند در بالای سر ما است و در آنجا است که کوههای گرامپین دارای ارتفاع قابل ملاحظه‌ای است پروفیسور با خنده گفت تحمل این چیزها کمی سنگین است اما خیالت راحت باشد طاق آن بسیار محکم است مهندس جهانی آنرا با مواد قابل استقامت ساخته که هیچ انسانی قادر به تصور آن نیست چه قدرتی باید در این بنا وجود داشته باشد که دریاها و اقیانوسها با آزادی در روی آن جریان دارند .

- راست است نمیرسم که آسمان بر سرم فرود

آید اکنون ممکن است بگوئید نقشه شما چیست ؟ آیا خیال ندارید بر سطح زمین بازگشت کنیم ؟

- برگردیم؟ برعکس باید مسافرت خود را شروع کنیم زیرا تا کنون حوادث کاملاً مساعد بوده است .
- با این حال بفکرم نمیرسد چگونه میتوانیم از روی این آب عبور کنیم .
- البته من قصد ندارم با دست خالی خودم را بدریا بیندازم از آنجائیکه این دریا يك اقیانوس بزرگی است بدون هیچ تردید باید انتهائی داشته باشد .
- شکی در این نیست !
- بنابراین در ساحل مقابل یقین دارم راهی بتوانیم پیدا کنیم .
- آیا فکرمی کنید این اقیانوس چقدر طول داشته باشد ؟
- شاید سی یا چهل فرسنگ ؟
- در حالیکه نمی توانستم این حرف را باور کنم آه بلندی کشیدم .
- با این ترتیب وقت زیادی نداریم و از فردا باید با دریا مسافرت کنیم .

با تعجب نگاهی باو انداختم و گفتم سوار کشتی شویم؟ بسیار خوب ولی با چه وسیله می توانیم سفر کنیم؟

- البته کشتی در اختیار نداریم ولی با يك بلم یا قایق بادبانی محکم این کار امکان پذیر است .
 فریاد زددم با يك بلم؟ تازه ساختن يك بلم در وضع حاضر از ساختن کشتی برای ما مشکلتر است .
 - مگر نمی بینی؟ درست گوش بده شاید چیزی بشنوی !

- بشنوم؟

- بعضی صداها که معلوم میکند هانس مشغول کار است .

- او مشغول ساختن يك قایق است؟

- بلی !

- چگونه؟ لابد تاکنون درختها را با تبر بزمین

انداخته است؟

- اتفاقاً درختان خودشان افتاده بودند بیا و خودت

کار او را به بین .

پس از یک ربع ساعت راه از آن طرف تپه که مانند يك بندر کوچکی بود هانس را سرگرم کار دیدم چند قدم دیگر خود را باو رساندم و با تعجب تمام قایقی را بنظر آوردم که نیمه تمام است و آنرا با تیرهای محکم یکی از چوبهای مخصوص با تمام اثاثیه و محتویات آن ساخته و با مختصر دست کاری بصورت يك کشتی کامل درمی آمد .

پرسیدم این چه نوع چوبی است ؟

- چوب کاج است و در نواحی شمال از این چوبها زیاد یافت میشود .

- آیا چنین چیزی ممکن است ؟

- بلی آنرا چوب فسیل میگویند .

لابد مانند لینیت بایستی استحکام داشته باشد و زیر آب نمیرود .

- گاهی از این مواد پیدا می شود بعضی چوبها

بمرور زمان بصورت انتراسیت درمی آیند امـا بعضی

دیگر مانند اینها اولین تغییرات فسیلی را بخود گرفته‌اند و درحالیکه تیکه‌ای از آن چوب را بدریا می‌انداخت گفت نگاه کن قطعه چوب پس از اینکه بزیر آب ناپدید شد بروی آب آمد و در امواج بنای غلطیدن گذاشت. بعد گفت حالا مطمئن شدی؟

- مطمئن شدم درحالیکه باورکردنی نیست .

فردای آنروز وقت عصر در اثر مهارت ایسلندی کار قایق باتمام رسید این قایق ده فوت درازی و پنج فوت پهنا داشت تیرها که بوسیله طنابها محکم بسته شده بود ظاهر بسیار استواری داشت و بمحض اینکه بآب انداخته شد با نهایت آرامی بر روی آبهای دریای «لند، بروک» بحرکت درآمد.

۳۱

در روز سیزدهم اوت صبح زود بیدار شدیم و میخواستیم بمسافرتی برویم که ظاهراً زیاد خسته کننده

نبود .

يك دكل بلند كه با دو چوب محكم ساخته شده بود يك بادبان كه از روپوش ها استفاده شد تجهيزات قايق را فراهم ساخت از لحاظ طناب كم و كسرى نداشتيم و تمام آنها محكم بودند .

در ساعت شش پروفيسور فرمان حركت را صادر كرد آذوقه ها و بارها و اثاثيه و افزار آلات و اسلحه ها و مقدار زيادى آب شيرين كه از چشمه تهيه شده بود تجهيزات ما را تشكيل ميداد .

هانس براى خودش سكاني درست كرده بود كه بتواند قايق را رهبرى كند و با پارو يا چوب دستى آهني آنها حركت داد من طناب لنگر را از ساحل جدا كردم بادبان برافراشته شد و با سرعت تمام از ساحل دور شديم .

در لحظه اى كه ميخواستيم اين بندر كوچك را ترك كنيم او بكتاب جغرافياى خود نظر انداخت تا نامى براى اين بندر پيدا كند .

من گفتم يك پیشنهاد دیگری دارم .

- کدام است ؟

- نام «گروبن را باین بندر بدهید» بندر گروبن

در روی نقشه بهتر است .

- بسیار خوب گروبن باشد .

باین ترتیب بود که در آن لحظه تاریخی بیادنامزد

خود افتادم .

باد از جانب جنوب شرقی میوزید و چون این باد

از پشت سرمان می آمد با سرعت عجیبی براه افتادیم

طبقات فشرده آتمسفر وزش مخصوصی داشتند و بادبان

را با قدرت تمام حرکت میداد .

بعد از یکساعت عمویم توانست بطور تحقیقی

سرعت ما را تشخیص بدهد و گفت اگر اینطور راه برویم

لااقل سی فرسنگ را در بیست و چهار ساعت خواهیم

پیمود و بزودی بساحل مقابل خواهیم رسید .

پاسخی ندادم و در جلو قایق جا گرفتم کم کم ساحل

جنوبی از نظر ناپدید میشد و دوباروی ساحل مانند اینکه

پیشروی ما را آسان میکرد از هم باز میشد .
 در برابر نظرم دریای وسیعی جلوه گر شد، ابرهای
 فشرده با سرعت تمام در بالای سرمان سایه خاکستری
 خود را میافکند و مثل این بود که سنگینی آن بر سرمان
 فرود می آمد ، شعاع نقره‌ای روشنائی الکتریکی مانند
 قطرات کوچک یخ در نقاط مختلف پراکنده میشد و
 چندی نگذشت که سیاهی زمین از نظرمان محو و همه
 چیز ناپدید گردید و اگر حرکت قایق نبود گمان میکردم
 که در سکوت مطلق فرورفته‌ام .

نزدیک ظهر گیاهان مخصوص دریا در بین امواج
 بنظر میرسید من این گیاهان را بخوبی میشناختم که گاهی
 در عمق ده هزار متری دریا روئیده و با کمک امواج
 مانع پیشروی قایقها میشدند ولی این نباتات بقدری بلند
 و پرشاخه بودند که نظیر آنها را ندیده بودم.

قایق با سرعتی عجیب امواج را میشکافت و من
 مشغول سیروسیاحت امواج ماریپیچی آن بودم که قایق
 را احاطه میکرد و مدتهای زیاد توجه من بطوری جلب

این منظره شد که چیزی را نمی دیدم .

هنگام عصر بطوریکه شب گذشته متوجه شده بودم در روشنائی روز هیچ کاهشی بظهور نرسید و آن عبارت از يك روشنائی ثابتی بود که فقط می بایست گذشتن وقت را حساب کرد .

بعد از صرف شام در کنار دکل دراز کشیدم و طولی نکشید که در بین رؤیاهای مواج بخواب رفتم ، هانس در پای دکل قایق را رهبری میکرد ولی باد بطوری منظم بود که احتیاجی به مراقبت نداشت .

از ساعتی که از بندر گروین دور شده بودیم پروفیسور لندنبروك مرا مأمور کرده بود که با اصطلاح حوادث روزانه مسافرت دریائی را با ذکر کوچکترین حادثه و امتداد باد و سرعت راه پیمائی و مسافتی را که طی کرده بودیم نقطه به نقطه یادداشت نمایم منم در صدد برآدمم حوادث روزانه را بطوری که گذشته بنویسم .

جمعه ۱۴ فوت

نسیم دریا مساوی N.O. قایق با سرعت در خط مستقیم راه می‌پیماید و زش باد بقدرت سی فرسنگ بود در افق چیزی بنظر نمیرسید شدت نور کاسته نمی‌شود هوای خوبی است یعنی ابرها در ارتفاع قرار دارند و در يك آتمسفر سفید بنظر میرسند ترمومتر هم + ۳۲ درجه سانتیگراد را نشان میدهد .

وقت ظهر تور ماهیگیری تهیه شد و با قطعه گوشتی آنرا بدریا می‌اندازد در مدت دو ساعت چیزی بدست نیامد و نشان میداد که این دریا غیر مسکون است اما خیرتگانی به‌تور داده شد هانس آنرا بالا کشید و ناگهان يك ماهی در کف بلم بنای حرکت گذاشت .

عمویم فریاد کشید يك ماهی !

گفتم این يك ماهی قزل آلا است يك قزل آلائی

کوتاه .

پروفسور با دقت تمام باین حیوان مینگریست

ولی چیزی نگفت ، این ماهی دارای سری گرد و تخت و قسمت بالای تنه اش پوشیده از فلس استخوانی دهانش فاقد دندان پره های شناگسترده ولی دم نداشت و قطعاً این حیوان تعلق به گروهی از ماهیان داشت که ماهی شناسان آنان را در طبقه قزل آلا قرار داده اند اما در پهلوهایشان با علامتی از سایر ماهها مشخص میشد .
عمومیم اشتباه نمیکرد زیرا پس از مدتی فکر گفت :

این ماهیها تعلق بخانواده ای دارند که از قرنها پیش اثرشان از بین رفته و فقط فسیل آنها در زمینهای دوره دونین بدست آمده است .

گفتم چگونه ممکن است حیوانی را که مربوط بدوران اولیه زمین است زنده بدست بیاوریم ؟

او بدنبال مطالعات خود گفت بلی ولی میبینی که این ماهی فسیلی هیچ شباهتی با ماهیان امروز سطح زمین ندارد صید کردن يك چنین حیوان فسیلی افتخار بزرگی برای دانش علوم طبیعی است .

- ولی مربوط بکدام خانواده است ؟
- در دسته « گانویید و خانواده سفلاسپیداها (۱) ولی این ماهیان دارای امتیازاتی است که در آبهای زیرزمینی یافت میشود .
- چه امتیازاتی ؟
- او کور است
- کور است ؟
- نه فقط نایینا است بلکه بطور کلی اندام بینایی ندارد .

درست نگاه کردم کاملاً حقیقت داشت ولی ممکن است استثنا باشد و تور ماهیگیری دو مرتبه بدریا انداخته شد و یکی دیگر را صید کرد . در اینصورت این دریا پر از ماهیان است زیرا با فاصله دو ساعت توانستیم تعداد زیادی نوعی از ماهی سوف که آن هم تعلق بخانواده از بین رفته داشت بدست آوریم اما یک نوع از آنرا

عمومیت شناخت و همه آنها فاقد چشم بودند در هر صورت این صید غیر انتظارغذای چند روز ما را تأمین کرد .

با این نظریه این دریا دارای ماهیها و خزندگان بود که فسیل آن در دست است و نوع کامل موجودات اولیه روی زمین بشمار می آیند شاید بعدها تعداد زیادی از این ماهیها که فقط فسیلشان در دست است شناخته شوند .

عینک را به چشم گذاشته و دریا را از نظر گذراندم دریای خلوتی بود شاید ساعتی بعد بتوانیم بساحل آن برسیم ، در هوا نظری افکندم برای چه نمونه از آن پرندگان که « کویه » کشف کرده در فضای این دریا دیده نمیشود ؟ اگر وجود داشته باشد میتواند از ماهیها تغذیه نمایند اما هر چه به فضا خیره شدم هیچ چیز دیده نمیشد .

با این حال تصورات گریزانم مرا بدنیای احلام و فرضیات فسیل شناسی عهد عتیق فرورد و همه چیز را

در حال بیداری در رؤیا دیدیم و گمان می‌کردم که در اعماق این دریا لاک‌پشت‌های دوران «اولیه را شبیه يك جزیره میبینم در کنار دریا پستانداران بزرگ دوران اولیه زمین عبور میکنند ، فسیلهای «لپتوریوم» که در غارهای برزیل بدست آمده و «مریکوریوم» که از مناطق یخ‌بندان سیبری آمده‌اند و کمی دورتر لفیدون‌ها»ی عظیم در پشت تخته سنگها مخفی شده و قصد دارد به کرگدن و اسبهای هیپوپوتام و شترهای عهد عتیق حمله نکند ، مثل اینکه خداوند در روزهای اول خلقت شتاب زیاد داشته و دست بخلفت این حیوانات عظیم زده است از آن گذشته ماستودونت ، این غول تاریخ را می‌دیدم که صید خود را می‌بلعد و در حال دفاع تخته سنگهای ساحل را فرو میدهد در حالیکه چند قدم بالاتر مگاتریوم با آن پاهای عظیم زمین را میکند و نعره‌های رعد آسا از حلقوم او خارج میگردد کمی بالا تر اولین میمون پروتوفیتریک در سطح زمین ظاهر شد بالاتر از آن مارهای اولیه روی زمین می‌لیدند بالاخره در آخرین پوسته زمین پرنده گمان

عظیم‌الجثه مقتدرتر از شتر مرغ و ذرافه بسالهای وسیع خود را میگسترده و خود را با آسمان سنگ خاراى این منطقه میرسانند .

تمام این فسیلها در دنیای تصورم جان گرفتند و بی آنکه بدانم بدنهای ماقبل تاریخ کشیده شدم در زمانی که هیچ چیز در جهان وجود نداشت و هنوز انسان قدم در عالم خلقت نگذاشته بود در آن روزهایی که زمین ناتمام بود و برای زندگی آمادگی نداشت رؤیاهایم جلوتر از موجودات زنده رفت پستانداران یکی بعد از دیگری ناپدید می شدند .

بعد پرندگان سپس خزندگان و بالاخره ماهیان و مارمولکها و حیوانات ذی فقار از بین رفتند .

تمام زندگی جهان در مغزم خلاصه شده و تنها قلب من بود که در این جهان بی انتها ضربان داشت از تغییرات فصل دیگر خبری نیست آب و هوا وجود ندارد حرارت مخصوص زمین روز بروز افزایش می یابد نباتات میسوزند و من چون دیوانگان برای دست یابی

به موجودات جهان بین این طوفان عظیم دست و پا
میزنم .

قرنها مانند روزها میگذرند و من شاهد تحولات
و تغییرات زمین هستم نباتات ناپدید میشوند سنگها صفا
خود را از دست میدهند و در اثر حرارت شدید اجسام
مایع به جامد تبدیل شده و جریانهای آب سطح زمین
را فرا میگیرند ، آبها میجوشند و بصورت بخار در
می آیند و زمین را پوشانده و چندی بعد غیر از یک توده
گاز برنگهای سرخ و سفید چیزی نیست و مانند آفتاب
میدرخشند در مرکز این توده گازی ۱۴۰۰۰ بار بزرگتر
از کره زمین که باید یک روز بصورت امروز درآید
من در خلال فضاها بی انتهای سیارات گم شده ام .

چه رؤیاهای عجیبی ! این رؤیا مرا بکجا میرد؟
دستهای لرزانم روی کاغذ خطوطی را رسم میکند، همه
چیز را از یاد برده ام پروفوسور و مرد ایسلندی در نظرم
جزواشباح اند در هر حال یک نوع حالت هذیان سراپای
وجودم را فرا گرفته است .

عمویم یکدفعه گفت آکسل ترا چه میشود؟
چشمانم باز شده و بدون اینکه او را به بینم نگاهش
میکردم .

« آکسل مواظب باش نزدیک است بدریا سقوط
کنی !

در همان لحظه احساس نمودم دست نیرومندی
که دست هانس بود از شانهام گرفت و اگر اون بود در
امواج افتاده بودم .

پروفسور میگفت آیا دیوانه شده است؟

ناگهان بخود آمده گفتم چه شده است؟

- آیا بیمار هستی؟

- نه برای يك لحظه دچار حالت هذیان شدم اما

هرچه بود گذشت مثل اینکه هوا خوب و بباد مساعد

است !

- بلی باد مساعد و دریا خوب است ما بسرعت

جلو میرویم و اگر اشتباه نکنم بزودی به خشکی خواهیم

رسید .

بشنیدن این کلام از جا برخاسته بافق نظر انداختم
اما خطوط ابرها همانطور با سطح آب امتداد داشت.

۳۲

شنبه ۱۵ اوت - حیوانات دریا

دریا حالت یکنواخت داشت اثری از خشکی ظاهر
نبود و بنظر میرسید که افق بسیار دور است .
هنوز در اثر این رؤیا سرم سنگین بود، پروفوسور
مانند من خواب نمیدید اما بسیار خلق تنگ بود با دور بین
خود فضا را می شکافت و با حالتی افسرده دستها را
به بغل میگذاشت احساس میکردم که او کم کم آدم بی
صبر و ناراحت اول شده و این موضوع را هم در
یادداشت خود ثبت کردم شاید ترسها و نگرانیهای من
باو الهام شده بود تا اندازه ای حق با او بود سفر دریائی
ما با آخر نمی رسید اما قایق با سرعت و آرامش جلو
میرفت و جای نگرانی نداشت .

چون میدیدم مرتب دوربین را بچشم میگذارد
 پرسیدم مثل اینکه ناراحت هستید؟
 - ناراحت؟ برای چه؟
 - بی صبری ندارید؟
 - بی صبری همیشه وجود دارد!
 - با این حال ما بسرعت تمام میرویم.
 - فایده اش چیست! از سرعت شکایتی ندارم اما
 دریا بزرگ و تمام نشدنی است.
 یادم می آمد که قبل از حرکت پروفیسور درازی
 این اقیانوس زیرزمینی را سی فرسنگ تخمین زده بود
 درحالی که ما مسافتی سه برابر آن طی کرده ایم و از ساحل
 مقابل خبری نیست.
 پروفیسور بدنبال کلام خود گفت ما پائین نمیرویم
 تمام اینها تلف کردن وقت است از آن گذشته من اینجا
 نیامده ام که با کشتی در دریا راه پیمائی کنم.
 - اما با وجود اینکه راهی را که ساکنوسوم بما
 نشان داده بدنبال میکنیم.

- اینهم مسئله‌ای است از کجا معلوم است راه را درست آمده‌ایم؟ آیا ساکنوسوم همین دریا را پیموده است؟ و آیا این جاده ما را سرگردان نخواهد کرد؟

- در هر حال نباید از راهی که آمده‌ایم متأسف باشیم! نمی‌بینید چه منظره زیبایی است؟
- منظور از تماشا نیست! من برای انجام نقشه‌ای آمده‌ام و باید بانتهای آن برسم پس تماشای تنها برای من لذت بخش نیست.

دیگر نتوانستم حرفی بزنم و او را بافکار خود باقی گذاشتم در ساعت شش عصر هانس مزد هفتگی خود را مطالبه کرد و سه ریکسداات باو پرداخت شد.

یکشنبه ۱۶ اوت

واقعۀ تازه‌ای نیست! هوا همان است، باد بسیار ملایم میوزد، در بیداری اولین توجه من به روشنایی بود و می‌ترسیدم که این روشنایی الکتریکی یکوقت

خاموش شود اما از این بابت خبری نبود و سایه بادبان روی دریا افتاده بود .

حقیقت این بود که این دریا تمام شدنی نبود شاید پهنای مدیترانه را داشت و چه بسا از اقیانوس اطلس هم بزرگتر بود .

عمویم چند بار عمق آنرا اندازه گرفت به ته چوبی قطعه آهنی وصل کرد و آنرا بدریا انداخت سر چوب بیک طناب متصل بود وقتی آنرا بالا کشید معلوم شد ته ندارد و بزحمت تمام آنرا بالا کشیدیم .

وقتی قطعه آهن بالا آمد هانس توجه مرا باین موضوع جلب کرد که بر روی قطعه آهن علامتی بجا مانده و مثل این بود که قطعه آهن بین دو جسم محکم فشار داده شده است ، من چیزی نفهمیدم و به هانس نگاه کردم ! او گفت « تاندر » .

باز هم معنی این کلام را درك نکردم بطرف عمویم برگشتم که در افکار خود فرو رفته بود نخواستم فکرش را بهم بزنم بطرف هانس برگشتم اودهان خود را گشود

و يك رديف دندانهايش را نشان داد .
 موضوع را فهميده گفتم مقصودنو دندان است؟
 و بعد قطعه آهن را نگاه کردم .
 بلی راست میگفت جای دندان در روی قطعه
 آهن برجا مانده و فکینی که توانسته است این فشار را
 بدهد باید داری نیروی خارق العاده باشد ! آیا یکی از
 آن جا نوران ماقبل تاریخ است که در اعماق آب زندگی
 میکند ؟ اگر باشد حیوان وحشی است و از نهکب وحشی تر
 است نمی توانستم چشمانم را از روی این قطعه آهن
 بردارم ، رؤیای شب گذشته ام در حال تحقق بود .
 این افکار تمام آن روز مرا بخود مشغول داشت
 و شب را با وحشت گذراندم .

دوشنبه ۱۷ اوت

در فکر این بودم که حیوانات دوره دوم معرفه -
 الارضی جانشین مارها و ماهیان شده و بعد از آن
 پستانداران در روی زمین ظاهر شدند در آن زمان

خزندگان سراسرزمین را فراگرفته بود این جانوران در دوره ژوراسیک مسلط بر همه چیز بودند و طبیعت سازمان کامل بآنها داده بود چه ساختمان عظیم و چه نیروی افسانه‌ای داشتند؟ جهندگان فعلی و بزرگترین تمساح‌ها در برابر اجداد خود صاحب قدرت نبودند .

از یادآوری این جانور افسانه بر خود میلرزیدم تا امروز هیچ بشری زنده این موجودات را ندیده، آنها هزار قرن قبل از انسان روی زمین ظاهر شدند فقط از روی بعضی فسیل‌ها که از این موجودات بدست آمده درباره آنان نظریه‌ای داده‌اند .

من در موزه هامبورگ فسیل یکی از این جانوران را که سی فوت بلندی داشت دیده بودم ، آیاسرنوشت مرا به آنجا کشیده ، من که ساکن روی زمین هستم در مقابل این حیوان ماقبل تاریخ واقع شوم ؟ خیر این غیر ممکن است با این حال اثر دندان این حیوان بروی قطعه آهن باقی مانده و من با چشم خود این علامت را که مانند علامت دندان تمساح بود دیدم .

باز هم چشمانم با وحشت بروی دریا دوخته شد
 بقدری از شنیدن نام آن وحشت داشتم که سرم گیج
 میرفت .

یقین داشتم که پروفیسور لندنبروک هم مانند من در
 این فکر است زیرا پس از اینکه قطعه آهن را دید
 بلافاصله نظرش را بدریا انداخت .

در آنحال با خود گفتم این چه خیالی بود که او
 طناب را بدریا انداخت با این کار یکی از جانوران دریا
 را ناراحت کرد و خدا میداند که چه وقت مورد حمله
 این حیوان وحشی واقع شویم .

نظری بروی اسلحه‌ها انداختم و مطمئن شدم که
 همه سر جایشان هستند و عمویم هم که توجه مرا دید او
 هم بطرف اسلحه‌ها خیره شد .

در آنحال حرکاتی غیر طبیعی در سطح آب مشاهده
 گردید و معلوم شد که امواج در حال طبیعی نیستند با این
 ترتیب خطر بما نزدیک شده بود میبایستی مراقب خود
 باشیم .

سه‌شنبه ۱۸ اوت

شب فرار سیدیا بمعنی دیگر و قتیکه بحساب خودمان وقت خوب شده بود زیرا در روی این اقیانوس شب مفهومی نداشت و روشنائی لعنتی همانطور نور افشانی میکرد و مثل این بود که در وسط روز زیر آفتاب هستیم. دو ساعت بعد يك تکان شدید که در قایق داده شد از خواب پریدم قایق ما در اثر يك موج بسیار قوی بهوا پرید و چند متر آنطرف تر به روی امواج افتاد. عمویم فریاد کشید چه خبر است آیا بساحل رسیده ایم؟

هانس با انگشت خود در فاصله دوست متری جسم سیاهی را نشان داد که روی آب بلند شده و به ته آب فرو میرود من نگاهی بآن نقطه افکنده و ناگهان فریادی کشیدم.

این يك تمساح دریائی است.

پروفسور جواب داد بلی و آن هم يك سوسمار

دریائی بزرگی است.

و کمی دورتر يك نهنگ عظیم الجثه را میبینم فك
گشاد و پهنش وردیف دندانهایش را به بین ! او بزیر آب
رفت !

پروفسور فریاد میکشید نهنگ است نهنگ ! من
پوزه بزرگش را میبینم به بین گلوله های آب چگونه از
پره هایش خارج میشود .

در حقیقت دو ستون عظیم آب با ارتفاع قابل
ملاحظه ای در سطح دریا بلند شد و ما در مقابل این گله های
دریائی مبهوت و وحشت زده مانده بودیم آنها مانند
يك كوه بزرگ بودند و کوچکترین حرکتشان میتوانست
قایق ما را سرنگون سازد .

هانس میخواست با پاروی آهنی قایق را حرکت
داده و تا آن نقطه فرار کنیم اما در طرف دیگر دریا
حیوان دیگری را دید که از آن بزرگتر بود ، او يك لاک
پشت عظیمی بود که چهل فوت درازی داشت و در کنار
او يك مار دراز به بلندی سی فوت که سر بزرگش را

به کاسه لاک‌پشت می‌کوفت .

فرار امکان نداشت و این خزندگان دریائی بما نزدیک میشدند و با سرعتی باطراف قایق دور میزدند که سریع‌السيرترین قطارها باو نمیرسید .

من تفنگم را بدست گرفته خودرا آماده ساختم ولی يك گلوله معمولی به بدن این حیوانات که از سنک خارا سخت تر بودند چه اثری داشت ؟

همه‌ما از شدت وحشت لال شده بودیم یکی از آنها نزدیک شدند از يك طرف تماسح و از جانب دیگر مار ، و بقیه جانوران ناپدید شده بودند .

میخواستم آتش کنم اما هانس با اشاره‌ای مرا متوقف ساخت آن دو حیوان وحشی از پنجاه متری قایق رد شدند و ناگهان بروی هم افتادند و بر اثر کشمکش که باهم داشتند متوجه ما نبودند .

نبرد حیوانات در چند متری مادر گرفت و ما هر دورا در حال کشمکش میدیدیم هر لحظه من انتظار داشتم که سایر حیوانات در نبرد بین نهنگ و تماسح و مار شرکت

خواهند کرد آنها را میدیدم و نشان میدادم هانس سری
تکان میداد و میگفت « توا »

- چطور ؟ دوتا هستند ؟ شما عقیده دارید که دو
حیوان است ؟

عمویم که دورین را از خود دور نمی‌کرد گفت بلی
حق با او است ! اولین حیوان دارای پوزه يك نهنگک و سر
يك سوسمار و دندانهای يك تمساح است و همین موضوع
مارا با شتابه انداخت او یکی از خطرناکترین حیوان
ماقبل تاریخی است و از خمانواده « ایکثیوزور »
است .

- دیگری چه ؟

- دیگری ماری است که در کاسه يك لاک پشت
مخفی شده و خطرناکترین دشمن اولی است و از خانواده
پله زیوروس « است .

هانس راست گفته بود همان دو حیوان بودند که
آرامش دریا را بهم زده بودند و آنها را با چشم خود میدیدم
طبیعت با ودستگاهی از بینائی داده که میتواند در اعماق

آب زندگی کند و او را نهنگ جهنده نام داده‌اند زیرا
 و دارای سرعت عمل و قد بلندی است البته بیش صد فوت
 درازای ندارد اما دارای پوزه و پره‌های بسیار عظیمی
 است که بر حسب اظهار نظر دانشمندان طبیعی دارای ،
 ۱۸ دندان است .

پله زوربوس یعنی مار دریائی باتنه گردش دارای
 دم کوتاهی است ولی پاهایش مانند پارو است و بدنش
 پوشیده از کاسه لاک‌پشت و سرخمیده‌اش مانند سر قوبه
 ارتفاع سی متر از سطح دریا بلند میشود .

این دو حیوان بشدت تمام باهم می‌جنگیدند و کوهی
 از امواج را بالای قایق بلند میکردند بیست بار اتفاق افتاد
 که نزدیک بود قایق سرنگون شود صداهای عجیبی از
 آنها برمی‌خاست هر دو بهم چسبیده بودند بطوریکه
 نمیتوانستیم آنها را از هم تمیز بدهیم و اگر یکی از آنها
 پیروز میشد چه بر سر ما می‌آمد .

يك یادوساعت گذشت نبرد باهمان شدت ادامه
 داشت و میدان نبرد به قایق ما نزدیک میشد و گاهی هم

از ما فاصله می‌گرفت همگی بی حرکت مانده و آماده تیراندازی بودیم .

ناگهان هردو بزیر آب رفته و گودالی در سطح آب باقی گذاشتند ، چندین دقیقه گذشت آیا درزیز آب نبرد ادامه داشت؟ معلوم نبود !

ناگهان سربزرگی روی آب نمایان شد و این سر پله زوریوس بود ، حیوان بسختی مجروح شده بود دیگر کاسه بزرگش را نمیدیدم فقط سردرآزش بلند شد و پائین آمد و بعد خم شد و مانند مار بروی آب بحرکت افتاد امواج آب بچندمتری پرتاب میشد بطوریکه ما را خیس میکرد بالاخره جان‌کندن حیوان با تمام رسید حرکاتش کمتر شده و هیکل او روی آب افتاد .

اما آن یکی آیا به لانه خود پناه برده یا یکبار دیگر بروی آب ظاهر می‌گردید ؟

۳۳

چهارشنبه ۱۹ اوت

خوشبختانه چون وزش باد شدید بود توانستیم خود را از میدان نبرد دور سازیم ، هانس فرمان را بدست داشت عمویم که بر اثر این حادثه وحشتناک از افکار درونی خود خارج شده بود دو مرتبه نگاهش را به دریا انداخت .

و مسافرت ما بطور یکنواخت ادامه یافت اما من هنوز حادثه روز گذشته را فراموش نمی‌کردم .

پنجشنبه ۲۰ اوت

نسیم کمی غیر عادی و هوا گرم است و ما با سرعتی سه فرسنگ در ساعت پیش میرفتیم ظهر است ، صدائی از دور شنیده شد نمیدانستم چه صدائی است صدائی شبیه

به ناله یا غرش که پشت سرهم شنیده میشود .
 پروفیسور میگفت صدا از دور است شاید امواج
 آب است که به سنگهای ساحل يك جزیره برخورد
 میکند !

هانس در بالای دکل قدش را بلند کرد اما چیزی
 ندید اقیانوس بافق دور چسبیده است سه ساعت دیگر
 گذشت صداها شبیه ریزش آب از مسافت دور بود پروفیسور
 را متوجه ساختم اما او سرش را تکان داد با این حال
 فکر میکردم که اشباه نمیکنم ، شاید ما بطرف آبشاری
 نزدیک میشویم که ممکن است ما را غرق کند !
 در هر حال بنظر میرسید که صداها شدیدتر میشود
 آیا این سرو صداها از طرف آسمان است یا اقیانوس ؟
 نگاهی به بخارات موجود در هوا افکندم و میخواستم
 در آن نفوذ کنم ، آسمان آرام است ابرها که خیلی بالا
 رفته بودند بنظر بی حرکت میآمدند و در روشنائی ازین
 میرفتند پس باید علت صدا را در جای دیگر جستجو کرد .
 دو مرتبه بافق خیره شدم منظره اش عوض نشده بود

ولی اگر این صدا از اثر سقوط يك آبشار است اگر این اقیانوس در يك گودال عمیقی میریزد و هر گاه این صداها در اثر سقوط منبع آب است بایستی جریان هوا شدیدتر شود و افزایش سرعت آب ممکن است خطر غرق شدن را برای ما فراهم سازد! اما جریانی در هوا وجود نداشت و يك بطری خالی که بروی آب انداختم بی حرکت ماند. مقارن ساعت چهار هانس از جا برخاست و بیالای دکل رفت و از آنجا دایره افق را زیر نظر گرفت قیافه اش تغییری نشان نداد اما چشمانش بيك نقطه دوخته شد .

پروفسور گفت او چیزی دیده است !

- گمان میکنم !

هانس پائین آمد و بازویش را متوجه جنوب

ساخت و گفت « در- نر »

- چطور آنجا ؟

بعد دوربین را بچشم گذاشت و چند لحظه بآن نقطه

خیره شد که بنظر من برابر يك سال بود بعد گفت راست

است .

- چه میبینید ؟
- ستونی از آب که رو بیالا میرود !
- باز هم يك حیوان دریائی است ؟
- شاید !
- پس بادبان را بسمت مغرب بگردانیم زیرا اگر دو مرتبه با حیوانی روبرو شویم خطر مرگ در بین است.
- خیر بهمین امتداد برویم ، بطرف هانس برگشتم
- اما اوهم محکم در کنار دکل ایستاده بود با این حال فکر میکردم فاصله ای که مارا از این حیوان جدا میکند فاصله ای که باید در حدود ۱۲ فرسنگ باشد بایستی فواره های آبی که پره های دهانش خارج میشود دیده شود البته فرار از این منطقه از روی قانسون احتیاط بود ولی ما باین نقطه برای مراعات احتیاط نیامده ایم .
- بنابراین بجلو رفتیم و هرچه نزدیکتر میشدیم ستون آب بیشتر میشد آیا این چه حیوان عجیبی است که میتواند اینهمه آب را از دهان خارج کند ؟
- در ساعت هشت شب بدو فرسنگی آن نقطه رسیده

بودیم هیکل سیاه و عظیم کوه پیکرش مانند جزیره‌ای در وسط آب گسترده بود ، آیا خواب میدیدیم یا در اثر وحشت بود؟ بنظرم میرسد که درازیش هزار متر بود پس این حیوان دریائی از کدام گروه است که « گوویه » ناتورالیست تاکنون آنرا نشناخته است ؟ ، او مانند اینکه خوابیده بی حرکت است مثل این است که امواج دریا نمیتواند او از جا حرکت بدهد و فقط موجها پهلوهایش را نوازش میدهد و امواج آب که بارتفاع پانصد فوتی بلند میشد بشکل باران و صدای وحشتناکی به پهلوهای او میریخت و ما چون دیوانگان بسوی این توده عظیم و مقتدر که شاید صد نهنگ دریائی نمیتوانست او را سیر کند با سرعت تمام میرفتیم .

وحشت سراپایم را گرفت دیگر نمیخواستم جلوتر بروم حاضر بودیم بادبان را پاره کنم و در برابر پروفسور نبرد میکردم ولی او گوش بسخناتم نمیداد .

ناگهان هانس از جابرخاست و با انگشت خود نقطه خطرا را نشان میداد و گفت « هولم »

پروفسور فریاد کشید يك جزیره !

- پس این ستون آب چیست ؟

- هانس گفت يك « جیزر » (چشمه آبشار است).

حاضر نبودم با این سهولت گول بخورم چگونه ممکن

است جزیره ای را بجای يك حیوان گرفته باشیم ! اما

حقیقت آشکار شد و به اشتباه خود پی بردم آنجا یکی از

پدیده های طبیعت بود .

هر چه نزدیکتر میشدیم اندازه ستون آب بزرگتر

میشد، جزیره مانند هیکل حیوانی بود که سر آن در مقابل

امواج آب قرار گرفته بود و چشمه ای که هانس به زبان

ایسلندی « جیزر » میگفت و معنای آن وحشت بود در انتهای

آن قرار داشت صدهای وحشت انگیزی از آن بر میخاست

و فواره های عظیم که شدت دیوانه کننده داشت باعث تصاعد

گرد و غباری شده و تا آسمان بالا میرفت و مانند این بود

که يك انفجار آتشفشانی بوقوع پیوسته است در همان حال

روشنائی الکتریکی باین ستون آب مخلوط شد و هر قطره

آن بزنگای هفت رنگ شمسى در میآید .

پروفیسور گفت پہلو بگیرییم! اما لازم بود با احتیاط جلو برویم زیرا امکان داشت در هر لحظه قایق مارا سرنگون سازد .

بروی قطعه سنگی پریدم ، عمومیم در پیاده شدن بمن کمک کرد در حالیکه هانس در جای خود ایستاده و بسا تعجب با اطراف خیره شده بود .

ما روی يك سنگهای سیلیسی راه میرفتیم زمین زیر پایمان میلرزید بخار گرمی مارا تکان میداد این بخارات خیلی سوزان بود و لحظه بعد بيك چشمه جوشان رسیدیم من ترمومتری را در این آب فرو بردم و ۱۶۳ درجه را نشان داد بنابراین آنجا چشمه آب گرمی بود و این مسئله کاملاً باتئوریهای لندنروك درست در نمیامد ، مجبور شدم از او علت را بپرسم در جواب گفت بسیار خوب چه چیز آن بانظریه من درست در نمیاید .

با وصف این حال مطمئن بودم که تا اینجا کارها بروفق مرام بود و بدلیل نامعلوم بنظرم میرسید که این مسافرت بایستی با شرایط استثنائی برگزار شود ولی از

طرف دیگر برای من مسلم بود که يك روز به منطقه‌ای خواهیم رسید که حرارت آن به‌متتهای درجه رسیده و از قدرت تمام دستگاههای درجه‌سنج تجاوز نماید .

خواهیم دید این کلام پروفیسور بود که پس از اینکه این جزیره را بنام من نام‌گذاری کرد فرمان حرکت داد . چند دقیقه دیگر بتماشای این چشمه پرداختم متوجه شدم که فواره آن نامرتب و گاهی شدت آن کم و زیاد میشود و بعد از چند لحظه دو مرتبه شدت اولیه را از سر میگیرد و این حالت در اثر فشار بخارات اندرونی بود .

سپس با طرف تخته‌سنگهای جنوبی گردش کردیم و در این مدت هانس توانست قایق را در جای خود محکم به بندد .

اما قبل از دور شدن از ساحل خواستم فاصله طی شده را حساب کنم و معلوم شد تا آنجا دو است و هفتاد فرسنگ از بندر گروبن دور شده و در نتیجه در فاصله ششصد فرسنگی ایسلند و کاملاً در زیر انگلستان هستیم .

۳۴

جمعه ۲۱ اوت

فردای آنروز چشمه آب گرم ناپدید گردید ، باد خنک شده و سروصداها خاموش شده بود .

هوا ، اگر بتوانیم نام آنرا هوا بگذاریم در حال تغییر بود ، باین معنی لبریز از بخاراتی که نور الکتریکی را همراه خود میبرد ، ابرها بطور محسوسی پائین آمده و رنگ آبی سیر بخود میگرفت بطوریکه نور الکتریکی بزحمت میتوانست از خلال این ابر ضخیم عبور نماید .

مانند اوقاتی که در روی زمین بودم و از خفگی هوا ناراحت میشدم مثل اینکه طوفانی در شرف وقوع بود . خلق تنگ بودم ابرهائی که در آن بالا جمع میشد ظاهر غم انگیزی داشت و حالتی را بخود گرفته بود مثل اینکه توفان عظیمی بدنبال دارد ، هوا بسیار سنگین اما دریا

آرام بود .

در مسافت دور ، ابرها بشکل گلوله‌های پنبه در يك محیط درهم رویهم انباشته و رفته رفته بهم فرومیرفتند ولی پس از وزش باد ازهم باز شده و حالت جدیدی در آنها پیدا میشد و گاهی هم گلوله‌ای از بخار بسیار روشن بسوی هوا صعود نمود و توده پررنگی نشان میداد .

بدون تردید هوا مساعد نبود و از رطوبت آن موهایم راست ایستاده و مانند برق زدگان سرم سنگین شده بود . در ساعت ده صبح حالت توفانی شدت یافت و ابرها شبیه يك مشك پراز آب بودند که هر لحظه امکان بروز توفان را داشت ، البته من نمیتوانستم بگویم آسمان این منطقه تهدید آمیز بود ولی اوضاع واحوال بروز توفانی را نشان میداد .

پروفسور ساکت بود و وقتی چشمش باین اقیانوس بیکران میافتاد بیشتر اوقات تلخ میشد گفتم نگاه کنید طوفان نزدیک است مثل این است که ابرها روی دریا فرود میاید سکوت کامل برقرار بود باد ساکت شد

طبیعت شباهت بمرده‌ای داشت که نفس نمیکشید ،
 قایق هم در جای خود بیحرکت و کوچکترین موج آن را
 تکان نمیداد گفتم وقتی راه پیمائی نداریم وجود این
 بادبان فایده‌اش چیست بهتر است آنرا بیک نقطه به بندیم.
 پروفیسور فریاد کشید هزار بار گفتم خیر اگر باد
 شدت کند و گرفتار توفان شویم لااقل قبل از غرق شدن
 تخته سنگهارا تماشا کنیم .

این کلام هنوز تمام نشده بود که افق جنوب بطور
 ناگهانی تغییر قیافه داد بخارات بهم فشرده تبدیل به آب
 شده و صدای توفان برخاست و این صدا از اعماق غاری
 بیرون می‌آمد تاریکی دو برابر شد بطوریکه بزحمت
 میتوانستم یادداشت خود را بنویسم .

قایق از جا کنده شد و بهوا جستن نمود عمویم که
 در کنارش نشسته بود بطرف بالا پرت شد و من هم خود را
 بسوی او کشیدم ولی او در آنحال یکی از چوبهای قایق
 را محکم چسبیده بود .

هانس از جای خود تکان خورد موهای بلندش که

دراختیار باد قرار گرفته بود صورتش را پوشاند و قیافه عجیبی پیدا کرد و ظاهرش در آن لحظه شبیه انسانهای ماقبل تاریخ بود که شباهت زیادی به حیوانات داشت .
 با این حال دکل را محکم گرفته بود و بادبان برآمده نزدیک بود پاره شود قایق بطوری روی آب میرقصید که نگهداری آن امکان نداشت .

در حالیکه مادیوانه وار بطرفی میدویدیم باران بشدت تمام بنای ریزش گذاشت ولی قبل از اینکه ما را خیس کند پرده ابرها پاره شد دریابنای غرش گذاشت و روشنائی که منبع آن در مسافت دوری بود تبدیل به رعد و برق شد و بدنبال آن برقه‌های شدید با صدای رعد و توفان مخلوط شدند و قطعاتی چون تگرگ بروی لوازم فلزی صدا میکردند و امواج خروشان دریاباچنان شدتی بالا می‌آمد که گفתי قطعات آتش را همراه آورده است .

چشمانم از شدت روشنائی خیره شد و گوش‌هایم
 بر اثر صداها سنگین شد و مجبور بودم خود را به دکل که

بشدت تمام میارزید بچسبانم .

* * *

در اینجا یادداشت‌های مسافرتی ناتمام میماند و نتوانستم جریان هوارا بطور مشروح بنویسم .

یکشنبه ۱۲۳ اوت

در کجا هستیم ؟ و با این سرعت بکجا میرویم ؟ شب بسیار خطرناکی بود توفان خا،وش نمیشد و ما در بحبوحه سروصدائی با شدت رعد و برق گرفتار بودیم گوشه‌هایم سنگین شده و نمیتوانستیم بكلام حرف بزنینم رعد و برق ساکت نبود و من با چشم خود خطوط کج و راستی از برق میدیدم که از بالا بیائین آمده نور آن بهوا میرفت ، اگر بر سر ما فرود میامد چه میشد رشته های برق دیگر از نقطه مقابل میامد و چون گلوله ای آتش بحرکت در میامد مثل اینکه صداها زیاد نمیشد و اگر این صداها افزایش می یافت گوشه‌های ما را کر میساخت .

هنوز روشنائی کامل بر سطح ابرها نمایان بود مواد الکتریکی پشت سرهم بهم خورده و بدنبال آن مقدار زیادی آب بر سرمان فرود میامد .
 کجا میرویم؟ عمویم وسط قایق دراز کشیده بود،
 حرارت هوا مضاعف میشد ، به ترمومتر نگاه کردم اما
 رقم آن پاك شده بود .

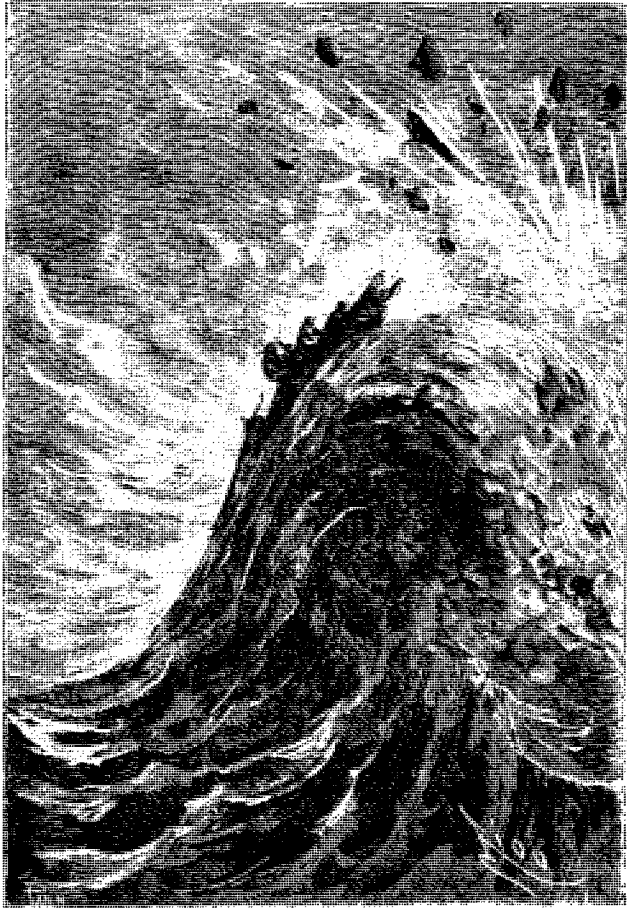
دوشنبه ۲۴ اوت

این وضع پایان پذیر نبود چگونه امکان داشت
 این ابرهای ضخیم و فشرده بتواند ساکت شود ؟
 از شدت خستگی بجان آمده بودیم ، هانس بطور
 معمول بجای خود ایستاده و قایق چون گلوله توپ
 بطرف جنوب شرقی متمایل شد ، از جزیره آکسل بقدر
 دویست فرسنگ دور شده بودیم ، وقت ظهر شدت توفان
 افزایش یافت و مجبور بودیم ائاثیه خود را با دست
 محکم نگاه داریم و ضمناً هر کدام خود را بگوشه ای
 چسبانده و امواج آب را که در بالای سرمان بود تماشا

می‌کردیم.

در این سه روز وضع بطوری بود که نتوانستیم يك کلام باهم حرف بزنیم ، دهان را باز می‌کردیم ، لبها تکان می‌خورد اما صدائی از آن خارج نمی‌شد و اگر سر بگوش هم می‌گذاشتیم و صحبت می‌کردیم باز هم صدایمان شنیده نمی‌شد .

پروفسور بمن نزدیک شد ، کلامی از دهانش بیرون آمد ، گمان می‌کنم می‌گفت ما از بین رفتیم ، اما یقین نداشتم اینطور گفته باشد ، تصمیم گرفتم چیزی بنویسم و باو فهماندم بهتر است بادبان را محکم کنیم با اشاره‌ای پیشنهاد مرا تأیید کرد ، اما هنوز سرش را تکان نداده بود که دایره‌ای از آتش در کنار قایق ظاهر گردید و دکل و بادبان را ازجا کند و من در حال بهت زدگی می‌دیدم که ابرها در اثر شدت توفان آنقدر بالا رفتند که مانند پرنده‌ای در آن فضا پرواز می‌کردند . از شدت وحشت برجا خشک ماندیم ، گلوله آتش که نیمی از آن سفید و نیم دیگر لاجوردی و به بزرگی



درمیان رعد و برق اقیانوس

يك بمب چند انگشتی بود با سرعتی عجیب بدور خود چرخید و ناپدید گردید ، اما نه ! دومرتبه ظاهر گردید و بطرف ما فرود آمد و کم کم نزدیک شد بطوریکه به ساک آذوقه تماس گرفت و بسوی صندوق باروت پرت شد .

چه وحشتی ! خیال کردم همین دم منفجر می شود اما دایره آتش کمی دورتر بطرف هانس رفت و او را دیدیم که چشمانش خیره شده و چون باد به عمویم نزدیک شد او بزانو درآمد و سعی کرد خود را از آن دور سازد و من هم که بآن نزدیک بودم از شدت نور خیره شدم و خوشبختانه درپیش پایم خاموش شد .

بوی زنده گاز هوا را لبریز ساخت ، برای چه

نتوانستم خود را کنار بکشم ؟

برای اینکه پایم بزمین چسبیده بود اما درهرحال

سقوط این آتش اثنائیه فلزی را مغناطیسی کرد و تمام ابزارآلات با سروصدای عجیبی بهوا پرت شد میخهای کفشم داغ شده و از شدت وحشت نتوانستم پایم را

خارج سازم .

هانس هم سر جای خود ایستاده در حالیکه آتش
استفراق می کرد ، اما دیگر نمی دانستیم توفان ما را
بکجا می برد ؟

سه شنبه ۲۵ چوت

از بیهوشی عمیقی خارج شدم ، توفان ادامه
داشت ، و روشنائی برق هوا را از هم می شکافت .
آیا باز هم روی دریا بودیم ؟ بلی موج باسرعتی
جنون آسا ما را با خود می برد ، ما در این حال از
زیر انگلستان و مانس وزیرفرانسه و شاید هم از زیر
اروپا گذشته بودیم .

صدای دیگری بگوش رسید ! قطعاً این بار دریا
بود که بروی ساحل یا تخته سنگها می ریخت ! بعد از
آن چه می شود ؟

۳۵

در اینجا آنچه را که «یادداشت روزانه در کشتی» نامیده بودم پایان می‌یابد خوشبختانه از غرق شدن نجات یافتیم و جریان حوادث را می‌نویسم .

آنچه در اثر تصادم بساحل دریا بر من گذشت نمی‌توانم شرح بدهم یکوقت احساس نمودم که بوسط امواج پرت شدم و اگر از مرك نجات یافته و بدنم در اثر تصادم با سنگهای ساحل قطعه قطعه نشد باز هم بازوی نیرومند هانس بود که مرا از این گرداب نجات داد .

ایسلندی با شهامت مرا از چنگ امواج نجات داد و بروی خاک داغ ساحل در کنار پروفیسور خوابانده سپس بطرف سنگهای ساحل آمد تا ساک آذوقه و سایر اثاثیه را از خطر نابودی نجات بدهد ، من نمی‌توانستم حرف بزنم از شدت اضطراب و خستگی درمانده شده

بودم و ساعتها می‌بایست بگذرد تا رفع خستگی نمایم. با این حال باران شدیدی شروع به باریدن کرد و ما موفق شدیم در پناه سنگهایی که روی هم گذاشته شده بود خود را محفوظ نگاه داریم ، هانس به ترتیبی بود غذائی فراهم ساخت که من نتوانستم لب بزنم و هر کدام از ما بر اثر وحشت این توفان سه روزه مثل جسد بیجانی بزمین افتاده خوابیدیم .

فردای آنروز هوا بسیار مساعد بود ، آسمان و دریا مشترکاً آرام گرفته بودند و تمام آثار توفان از بین رفته و در این هنگام بود که بر اثر صدای مسرت‌انگیز پروفیسور از خواب بیدار شدم ، او کاملاً خوشحال بود. از من پرسید خوب فرزندم امشب را خوب خوابیدی ؟

مثل این بود که در منزل خود در کاخ «کونگستراخ» طبق معمول از خواب بیدار شده برای صرف صبحانه از پله‌ها پائین می‌آیم و عروسی من با گروبن در شرف انجام است اما افسوس وقتی که باد و توفان قایق ما

را بسمت مشرق پرتاب نمود از زیر آلمان و از زیر شهر هامبورگ عزیز خودمان دور شده و از زیر کوچه‌ای که در آن زندگی کرده بودم گذشته‌ایم در اینصورت چهل فرسنگ از آنجا دور هستم اما چهل فرسنگی که بطور عمودی بوسیله سنگهای خارا از آنجا فاصله داریم درحالیکه این چهل فرسنگ برابر هزار فرسنگ بود. تمام این تصورات از خاطرم می‌گذشت و نتوانستم جواب پروفیسور را بدهم او دومرتبه پرسید آه تو دلت نمیخواهد بگوئی شب را چگونه خوابیده‌ای؟

- آه خیلی خوب اما کمی خسته هستم آنهم مهم نیست.

- البته مهم نیست کمی خستگی است که رفع می‌شود.

- اما مثل این است که امروز سرحال هستید؟

- خیلی خوشحالم برای اینکه رسیدیم.

- بآخر مسافرت خود رسیده‌ایم؟

- خیر اما بانتهای این دریای لعنتی که نمیخواست

تمام شود اکنون راه زیرزمین را پیش میگیریم و بطور محقق به مرکز زمین خواهیم رفت .

- اجازه بدهید يك سؤال از شما بکنم !

- اجازه میدهم بپرس .

- برگشتن چه می شود ؟

- برگشتن ؟ آه تو در وقتی که هنوز نرسیده ایم

فکر بازگشت هستی ؟

- خیر فقط میخواهم بدانم چگونه بازگشت ما

انجام می شود ؟

- خیلی آسان و ساده ! وقتی بمرکز کره زمین

رسیدیم یا اینکه از آنجا راهی برای رفتن بروی زمین

پیدا می کنیم یا از راهی که آمده ایم برمیگردیم و یقین

دارم راه بازگشت بروی ما بسته نخواهد شد .

- پس باید قایق را دومرتبه تعمیر کنیم .

- البته !

- ولی آذوقه ها چه می شود ؟ آیا آنقدر باقی

مانده که بتوانیم این راه را به پیمائیم .

- البته هانس مرد با شهامتی است و یقین دارم که توانسته است قسمت مهمی از توشه ما را جمع کند از آن گذشته ..

در هر حال از این غاریکه ما را از باران و باد حفظ میکرد خارج شدیم ، اما هنوز امیدی داشتم که به ترس تبدیل شد و بنظرم میرسید که ممکن نیست این طوفان شدید چیزی از آذوقه و لوازم برای ما باقی گذاشته باشد اما اشتباه از طرف من بود .

وقتی بساحل رسیدیم هانس را در وسط مقداری اثنایه و ساک دیدم که آنها را ردیف کرده بود عمویم دست او را از راه حقشناسی فشار داد ، این مرد با آن احساس فداکاری فوق انسانی که برای او نظیری نمیتوان یافت در مدتی که ما خوابیده بودیم مشغول کار بود و قسمت مهمی از آذوقه و لوازم ما را از نابودی نجات داد .

البته معنی آن نبود که چیزی از دست نداده ایم بطور مثال اسلحه ها از دست رفته و زیاده اهمیت نداشت

ذخیره باروت هم بعد از آن حادثه کاملاً بر جا مانده بود .

پروفسور گفت بسیار خوب حال که تفنگک نداریم دیگر شکار نمی کنیم .

— اما دستگاه ها ؟

— این فشارسنج است که بیش از هر چیز بکار ما میخورد و حاضر بودم همه چیز را غیر از این دستگاه از دست بدهم بوسیله آن می توانم عمق زمین را حساب کرده و بدانم چه وقت بمركز زمین میرسیم بدون این دستگاه امکان داشت راه زیادی برویم .

راستی که این مسرت و نشاط بنظر من وحشیانه بود .

— قطب نما کجاست ؟

— این است روی سنک و کاملاً سالم است کرونومتر و هواسنج هم کار میکند ، آه راستی این مرد شکارچی نعمت بزرگی است .

بعد از بررسی معلوم شد از اثاثیه چیزی کم نشده

و تمام افزار آلات روی زمین دیده میشد بعد پرسیدم
توشه غذا چطور است ؟

صندوقهای محتوی غذا مرتب بود و دریا نوانسته
بود آنها را از دست ما بگیرد بیسکویت و گوشت نمک
زده و ماهیهای خشک بقدری بود که بسازهم می توانست
چهارماه غذای ما را تأمین کند .

پروفسور با خوشحالی گفت چهارماه ! ما می -
توانیم با این غذا برویم و برگردیم و با این خوراکیها
می توانم یک مهمانی بزرگ بهمکاران دانشکده ام
بدهم .

ازمدتی پیش به تغییر حالات اخلاقی عموم عادت
کرده بودم و با این حال تمام کارهای او برای من
تعجب آور بود .

او بدنبال کلام خود گفت با آب بارانهائی که در
جدار سنگها جمع شده ذخیره آب خود را تأمین می -
کنیم و در راه تشنه نمی مانیم و قایق را هم دستور میدهم
هانس آنرا تعمیر کند اگرچه ممکن است دیگر بآن

احتیاجی نداشته باشیم .

با تعجب پرسیدم چطور ؟

- فکری است که بمغزم رسیده و بنظرم میرسد از

راهی که آمده ایم خارج نخواهیم شد .

با حالتی حاکی از عدم اعتماد باو نگریستم و

از خود می پرسیدم آیا او دیوانه نشده و معهدنا دیگر

چیزی نگفت جز اینکه اضافه کرد ، برویم چیزی

بخوریم .

با قدمهای آرام بدنبالش براه افتادم و او دستوراتی

به هانس داد و لحظه ای بعد با مقداری بیسکویت و گوشت

و چای غذای مطبوعی فراهم شده وای آزاد و آرامش

بعد از آن اضطرابها مرا بر سرآشتها آورد .

در موقع غذا از پروفیسور سؤال کردم که در حال

حاضر در کجا هستیم ؟

ضمن آن افزودم حساب کردن آن برای من مشکل

است .

- بلی حساب دقیق آن مشکل است زیرا در این

سه روز توفانی نتوانستم حساب سرعت و امتداد را نگاه دارم ولی با این حال تا اندازه‌ای امکان‌پذیر است.
 - بلی آخرین حساب ما در جزیره چشمه بود.
 - نه آکسل باید بگوئی جزیره آکسل! یادت نرود که افتخار این نامگذاری را نباید از خود سلب کنی!

- بسیار خوب جزیره آکسل! ما بطور تقریب دو‌یست و هفتاد فرسنگ در دریا راه پیموده‌ایم و بیشتر از ششصد فرسنگ از ایسلند دور هستیم.
 - بسیار خوب از این جا شروع کنیم و حساب کنیم که در مدت چهار روز توفان مسافتی در حدود هشتاد فرسنگ در بیست و چهار ساعت راه رفته‌ایم.
 - قبول دارم و با این حساب سیصد فرسنگ بآن علاوه می‌شود.

- بلی و دزیای لندبروک هم تقریباً سیصد فرسنگ از یک ساحل بساخل دیگر فاصله دارد، میدانی که این دریا بامدیترانه در بزرگی مسابقه میدهد.

- بلی البته درحالیکه ما فقط از پهنای آن عبور کرده‌ایم .

- ممکن است و اگر حساب ما درست باشد در حال حاضر مدیترانه در بالای سر ما قرار دارد .

- راست می‌گوئید ؟

- راست است زیرا ما در فاصله نهصد فرسنگی

ریجواك هستیم .

- بلی پسر ! راه بسیار طولانی بود ولی بفرض

اینکه زیر مدیترانه یا ترکیه یا اقیانوس اطلس باشیم مهم نیست بلکه باید دانست از راه منحرف نشده‌ایم .

سه خیر وزش باد ثابت بنظر میرسد و گمان می‌کنم

این ساحل باید در جنوب شرقی بندر گروین واقع شده باشد .

- بوسیله قطب‌نما میتوان این مسئله را تحقیق

نمود برویم و قطب‌نما را آزمایش کنیم .

پروفسور بطرف تخته سنگی رفت که هانس افرار

آلات را روی آن گذاشته بود او در آن حال با نشاط

بود و دستها را بهم میمالید و منهم برای اینکه بدانم اشتباه نکرده‌ام بدنبالش براه افتادم ، وقتی بانجار رسیدیم پروفیسور قطب نما را بدست گرفت و آنرا بطور افقی قرار داد و مشاهده نمود عقربه آن پس از اینکه تکانی خورد بطور مستقیم در سمت الرأس منطقه مغناطیسی ثابت ماند .

عمویم مدتی بآن نگاه کرد بالاخره با حالت بهت زده نظری بمن افکند.

پرسیدم چه شده است ؟

بمن اشاره کرد که خودم نگاه کنم و ناگهان فریادی از تعجب بر آوردم ، نوك عقربه نقطه شمال را نشان میداد در صورتیکه می‌بایستی جنوب را نشان بدهد .

قطب نما را تکان دادم آزمایش کردم کاملاً درست کار میکرد و بهر طرفی که آنرا نگاه میداشتیم همان امتداد را نشان میداد .

با این ترتیب تردیدی برای ما باقی نماند در مدت

جریان توفان در اثر وزش باد که متوجه آن نبودیم قایق ما را بطرفی برده بود که خیال میکردیم آن نقطه را پشت سر گذاشته ایم .

۳۶

از بیان وضع و حال و ناراحتی پروسور خودداری میکنم حالت او حاکی از بهت و حیرت و ناباوری و خشم شدید بود هرگز کسی را مانند او مضطرب و پریشان ندیده بودم بایستی خستگی های راه دریا و خطراتی را که مواجه آن بودیم دو مرتبه از سر بگیریم ما بجای اینکه جلو برویم عقب رفته بودیم .

اما عمومیم بلافاصله بسخن آمد و گفت :

آه تقدیر چه بازیهای مضحکی با من میکند؟ راه هم با من رقابت و دشمنی میکند هوا و آتش و آب نیروهای خود را بهم انداخته اند تا راه مرا تغییر بدهند اما من تسلیم هیچ چیز نمیشوم و از راهی که آمده ام

عقب نشینی نمیکنم حال خواهیم دید کدام از ما پیش میبریم!
انسان یا طبیعت؟

او تو لندنبروک درحالیکه با حالتی خشم آگین و
عصبانی سراپا ایستاده بود مانند کسی که با اراده خدا
در نبرد است تصمیم خود را گرفت و با اینکه میدانستم
ممکن نیست بتوانم این روح سرکش را آرام سازم
گفتم :

گوش کنید در این جهان حدودی برای جاه طلبی-
ها موجود است نباستی در مقابل چیز غیر ممکن به نبرد
پرداخت ، ما برای يك مسافرت دریائی با این شرایط
مجهز نیستیم ، پانصد فرسنگ راه را نمیتوان بایك قایق
شکسته که با چند تیر و چوب بهم بسته شده پیمود ما
نمی توانیم این قایق را راهنائی کنیم و گرفتار توفان
خواهیم شد این از دیوانگی محض است که یکبار دیگر
چنین مسافرت پراز خطر را پیش بگیریم .

با این دلایل بی نتیجه ده دقیقه تمام با او بگفتگو
پرداختم اما او هیچ توجهی باین کلمات نداشت و شاید

يك كلام از آنرا نخواست گوش کند و فریاد کشید به قایق برویم .

این تنها جواب او بود ، هرچه تلاش کردم و به التماس و تمنا افتادم ، عصبانی شدم اما درمقابل يك اراده آهنین شکست خوردم .

هانس در این موقع مقدمات حرکت را پایان رسانده بود مثل این بود که این موجود استثنائی خواسته های او را حدس میزد و با چند تیکه چوب فرسوده و طناب قایق را آماده ساخت بادبانی بآن بسته شد و باد شروع به وزیدن نمود .

پروفسور چند کلام به شکارچی گفت و بلافاصله افزار و آذوقه و لوازم به درون قایق نقل مکان داده شد ، هوای بسیار مساعدی بود و باد رو بسمت شامل غربی در حال وزیدن بود .

چه میتوانستم بکنم ؟ درمقابل دونفر مقاومت کردن کار مشکلی بود ، اگر باز هانس طرف مرا می گرفت شاید موفق میشدم ولی خیر مثل این بود که مرد ایسلندی

تمام اراده شخصی خود را در اختیار او گذاشته و معلوم بود که نمی‌توانستم در مقابل يك چنین خدمتکار فداکار کاری صورت بدهم و چاره‌ای غیر از راه افتادن نبود میدانستم از روی ناچاری در قایق جا بگیرم که ناگهان پروفیسور با اشاره دست مرا متوقف ساخت و گفت : امروز باشد، فردا صبح خواهیم رفت و بعد افزود :

نباید کاری را ناتمام بگذاریم و چون سرنوشت مرا باین سمت کشاند قبل از بازرسی کامل از اینجا نخواهم رفت . این تذکر نیز باید داده شود که اگرچه ما بطرف ساحل شمال آمده بودیم .

اما از بندر مقصد یعنی از بندر گروبن خیلی دور بودیم زیرا این بندر در سمت غربی قرارداد داشت بنابراین کار عاقلانه‌ای بود که اطراف این مکان جدید را بررسی نمائیم پس باو گفتم برویم بگردیم . سپس هانس را بکارهای خود رها کرده و حرکت

نمودیم آنجا صحنه بسیار وسیعی بود و تا رسیدن به آخرین تخته سنگ نیم ساعت بیشتر راه داشتیم و قدم - های ما صدف های خشک سنگریزه هائی را که در دوران اول محل زندگی موجودات زنده ای بود لگد میزدیم و همچنین کاسه های بزرگ لاک پشت ها را میدیدم که بعضی از آنها بیش از پانزده فوت قطر داشت این حیوانات مربوط بدوره پلیوسن بود که لاک پشت های امروز با آنها تناسبی نداشت ، از آن گذشته روی زمین را مقدار زیادی سنگریزه ها پوشانده بود و در آن حال اینطور بنظرم رسید که در سابق آب دریا تا این منطقه پیش آمده و در روی تخته سنگها آثار و علائم جریان آب دیده میشد تمام این چیزها نشان میداد که وجود این اقیانوس دلیل آن است که در سابق موجوداتی در این منطقه زندگی میکردند ولی عقیده شخصی من این بود که این مقدار آب رفته رفته بداخل زمین نفوذ یافته و چه بسا ممکن است که از شکافهای اقیانوس های روی زمین این اقیانوس بوجود آمده است .

در هر حال باید پذیرفت که این شکافها در حال حاضر بسته شده زیرا اگر اینطور نبود این غارها و دریاها لبریز از آب میشد ، شاید هم این آبها در اثر طول زمان تحت تأثیر حرارت داخل زمین تبدیل به بخار گردد و دلیل آن وجود ابرها و حرارت الکتریکی این منطقه است .

این دلایل در مقابل پدیده‌هایی که با چشم دیده بودم کافی بنظر رسید زیرا اسرار طبیعت هر چه بزرگ باشد شرایط فیزیکی باید پاسخ آنرا بدهد .

ما در آن حال کاملاً روی يك نوع خاك رس راه می‌رفتیم که در اثر جریان آب بوجود آمده بود پروفوسور هر قدم از این خاك را تحت مطالعه قرار میداد کوچکترین سوراخ و منفذ برای او اهمیت داشت و تا عمق آنرا بدست نمی‌آورد دست از آن نمی‌کشید .

در مدت یکساعت تمام ساحل دریای لندنبروک را پیمودیم و در اینجا بود که ناگهان وضع خاك تغییر یافت مثل این بود که تحت تأثیر حرکات زیرزمینی جابجا

شده و در بسیاری از جاها فرو رفتگی‌ها و برآمدگی‌ها تغییرات زیرزمینی را ثابت می‌کرد.

ما از روی این شکستگی‌ها بزحمت راه می‌رفتیم و کمی دورتر بمیدان وسیعی برخوردیم که مقداری استخوانهای پوسیده سراسر آنرا فراگرفته و مثل این بود که يك قبرستان عظیم و وسیعی است که موجودات بیست قرن آثار خود را بجا گذاشته‌اند.

این قبرستان تا جائیکه چشم کار می‌کرد تا افق مقابل ادامه داشت و در این مکان عجیب که بوسعت سه مایل مربع بود تاریخ زندگی موجوداتی که نام و نشانی از آنان باقی نمانده برجای دیده می‌شد.

کنجکاوای کشنده‌ای ما را فراگرفت و پاهای ما با صدای خشک بقایای حیوانی موجودات ماقبل تاریخ را لگدمال می‌کرد و همین فسیلهای قیمتی است که موزه‌های انسان شناسی برای دست‌یابی بآن سرودست‌می‌شکنند اما شاید زندگی هزاران دانشمند مانند «گوویه» برای جمع‌آوری آثار این موجودات کافی نباشد.

من مبهوت و حیرت زده مانده بودم و پروفیسور دستهای خود را بسوی طاقنمای ضخیمی که بمنزله آسمان بود برافراشته بود دهانش از تعجب بازمانده و چشمان موشکافش در زیر عدسیهای عینک برق می زد و سرش را از بالا به پائین حرکت میداد و حالتی حاکی از نهایت تعجب در قیافه اش پدیدار بود ، او خود را در مقابل کلکسیون بزرگی از موجودات خانواده «نقودیون و آنفوتریوم و مکاتریوم ماستودونت و بالآخره تمام حیوانات ماقبل تاریخ میدید که در اینجا جمع شده است اما تعجب و حیرت او وقتی زیاد شد پس از اینکه از روی این قبرستان گذشت ناگهان جمجمه ای را از زمین برداشت و گفت :

آکسل نگاه کن این جمجمه يك انسان است .

با بهت و حیرت تمام پرسیدم يك جمجمه انسان؟

- بلی آه میلن ادوارد «کاتروفاز» برای چه شما

بجای او تو لندن بروك در اینجا نیستید تا عجایب خلقت

را تماشا کنید .

۳۷

برای اینکه علت این یادآوری پروفسور را بدانید لازم به تذکر است که چندی قبل بین پروفسور وعده‌ای از دانشمندان فسیل‌شناس فرانسوی در این خصوص مذاکراتی بعمل آمد که با این مسئله ارتباط داشت .

در تاریخ ۲۸ مارس ۱۸۶۳ عده‌ای از حفاران تحت ریاست «بزشودوپرت» نواحی مولن کینیون واقع در ناحیه «سم» را بررسی و حفاری میکردند و در زمینهای فرانسه يك فك انسانی را بدرزای ۱۴ فوت پیدا کردند این اولین فسیلی بود که بدست آمد و در نزدیکی اوچند تبرسنگی و سنك چخماق بدست آمد که آنرا تراشیده و پوششی داده بودند .

سروصدای این کشف بزرك در فرانسه وانگلستان زیاد شد و چندین دانشمند انستیتوی فرانسه از جمله میلن ادوارد و «کاتروفاز» آنرا مورد توجه قرار داده و

صحت آنرا پذیرفتند و دفاعهای زیادی از آن بعمل آمد .

وقتی دانشمندان کشورهای متحده موضوع را جدی گرفتند دانشمندان آلمانی نیز که عمومیم جزو آنها بود درباره آن بمباحثه پرداختند و با این ترتیب وجود جمجمه انسانی در اوائل دوران چهارم مورد تأیید قرار گرفت .

اما یکی از دانشمندان سرسخت بنام «الی بومون» با این نظر مخالف بود این دانشمند که شهرت فراوان داشت معتقد بود که زمینهای مولن کینیون فرانسه از خاکهای دوران چهارم نیست بلکه قدیم تر است و گویه هم با این عقیده موافق بود و نمی توانست قبول کند وجود انسان همزمان حیوانات دوران چهارم باشد پروفیسور لندنبروک که در این مباحثه شرکت داشت با سایر دانشمندان همراه شد و در نتیجه الی بومون در طرف مقابل تنها ماند .

ما تمام این مراحل را میدانستیم ولی خبر از آن

نداشتیم که بعد از عزیمت ما مسئله اهمیت تازه‌ای پیدا کرده چندین فك انسانی شبیه بان که شاید مربوط به گروه های مختلف انسانی بود در بعضی غارهای فرانسه بدست آمد و پس از آن مقداری ااثیه و استخوانهای کودکان و جوانان و پیرمردان در سویس و بلژیک کشف گردید بنابراین وجود انسان در اوائل دوران چهارم امری مسلم شد .

این کار مدتها ادامه یافت و بعضی بقایای انسانی و استخوانها در زمینهای دوران پلیوسن که قدیم تر از دوران چهارم بود وجود نژاد انسانی را در دوره‌های پیش موثق ساخت و این بقایا فقط استخوان انسانی نبود بلکه بین آنها افزار آلات و اسباب کارهای صنعتی و امثال اینها بدست آمد و با این نظریه‌ها وجود انسانی در دوره‌های خیلی پیش و جلوتر از ماستودونت به ثبوت رسید .

این بود آنچه که تا آن روز درباره فسیلها می- شناختیم و اکنون که خود را در مقابل این قبرستان و

استخوانها می‌دیدیم نظریه وجود انسانی در دوره‌های پیش‌بمرااتب ثابت تر شده بود اکنون باعث تعجب و حیرت پروفیسور را باید درك کنید که صد قدم بالاتر خود را در مقابل اسکلت يك هيكل انسانی یافت که او هم به دوران چهارم ارتباط داشت .

این فسیل نازه بدن يك انسان کامل قابل شناخته شدن بود خاك آن شبیه زمینهای اطراف بردو بود و ظاهر امر نشان میداد که جنس خاك این منطقه توانسته است این هيكل انسانی را در اعماق خود نگاه دارد ، عجیب‌تر از همه اینکه این فسیل دارای پوست افتاده و اعضای بدنش هنوز تازه و دندانها سالم و بی‌عیب و گیسوانش بلند اما انگشتهای و ناخن‌ها و شست دست و پایش درشتی و ضخامت و حشمت آوری داشت .

من در برابر این انسان دوران دیگر مات مبهوت مانده بودم عمویم هم که عادتاً آدمی پرحرف و شلوغ بود در آن لحظه ساکت مانده و نمی‌توانست چیزی بگوید ، جسدر را از جایش بلند کردیم و سراپا نگاه داشتیم

و او با آن حدقه‌های گود رفته‌اش مثل این بود که بما نگاه میکند .

بعد از چند لحظه سکوت پروفیسور لندنبروک تحمل و بردباری خود را از دست داد و فراموش کرد در کجا هستیم و چه وضعی داریم و در عوض خود را دانشکده خویش می‌یافت که در برابر دانشجویان مشغول سخنرانی است و در حالیکه این اسکلت را نشان میداد با صدای بلند گفت :

آقایان ! من افتخار دارم یکی از انسانهای اوائل دوران چهارم را بشما معرفی کنم ، بسیاری از دانشمندان وجود انسان را در این دوران انکار کرده‌اند و تعداد بسیار کمی این نظریه را تأیید میکنند ، اگر سن توماس اکنون اینجا بود می‌توانست آنرا لمس کند و باشتباه خویش واقف می‌شد ، من یقین دارم که باز هم دانش بشری بسیار از چیزها را نمیداند بی‌خبر نیستم که گروهی از شارلاتانها بنام دانش بعضی کشفیات خلاف واقع را نشان داده‌اند ، من داستان دخمه « آزاکس » و جسد

ساختگی «اورست» را که اسپارته‌ها پیدا کرده و همچنین سایر کشفیات دیگران را خوانده و گزارش‌هایی که در باره اسکلت مکشوفه «راپانی پدر قرن چهاردهم کشف شده و در این گزارش ادعا کرده بودند که انسانهای غول پیکری بوده‌اند همه را از نظر گذرانده‌ام.

بلی آقایان تمام این مطالب را میدانم و همچنین خبر دارم که «گوبیه» و «بلومانباخ» در این فسیلهای استخوانی از بقایای ماموت‌ها و سایر حیوانات دوران چهارم را تشخیص داده‌اند ولی در اینجا کوچکترین تردید اهانت به دانش است این جسد در جلو چشم من است، می‌توانید آنرا به بینید و لمس کنید اما باید بدانید این يك اسکلت ساده نیست بلکه بدن نخورده‌ای است که طبیعت آنرا برای دانش فسیل شناسی نگاه داشته است :

اگر من میتوانستم آنرا در يك محلول اسید سولفوریک شستشو بدهم آثار خاك چندین ساله را از او از بین برده و حقیقت را چنانکه هست نشان میدادم اما افسوس که

وسيله آنرا در اختيار ندارم و با اين حال جسد استخواني مي تواند تاريخ زندگي خودش را براي ما نقل کند .
بعد پروفيسور جسد را بدست گرفت و اينطرف و
آنطرف گرداند و گفت :

مي بينيد او بيش از شش فوت بلندي ندارد پس
نمي توانيم او را بيك انسان غول نسبت بدهيم اما اگر
پرسيد او از چه نژادي است بدون ترديد بايستي از نسل
مردمان قفقازي و از گروه انسان سفيد پوست و از نژاد
خودمان است .

مجموعه اين فسيل بيضي شكل است و گونه ها
فاقد برآمدگي و فك آن نيز خيلي دراز نيست ، زاويه
پيشاني او از دو طرف بيش از ۴۸ درجه نبايد باشد .
باز هم كمی دورتر برويم تا بدانيم بهيچوجه او از
نژاد غولهاي افسانه اي نيست بلكه مي توانم بگويم اين
نمونه انسان متعلق به نژاد آريائي است كه از هندوستان
تا اروپاي غربي پراكنده شده اند ، شما حق داريد بمن
بخنديد اما من حقيقت واقع را مي گويم .

البته کسی باو نمی‌خندید اما پروفیسور عادت داشت که در سخنرانیهای خویش به قیافه‌های مردم تماشا کند .

سپس بدنبال کلام خود گفت : بلی اویک انسان فسیل است و همزمان ماستو دونت‌ها باید باشد که نمونه- های آن در این صحرا پراکنده شده است ، اما اگر پیرسید او از کجا باین سرزمین آمده و چگونه این توده- های درهم و فشرده با عمق این زیر زمین راه یافته البته نمیتوانم حقیقت آنرا بیان کنم شاید در دوران چهارم هنوز انفجارات درونی در زمین فعالیت داشته و سرد شدن تدریجی زمین باعث شکافهایی شده و قسمتی از خاک بالا را بزیر زمین کشانده ولی در اثبات عقیده خود اصرار ندارم اما در هر حال این فسیل در جلو چشم ما است که اسباب کار و افزار زندگی نیز با او همراه است و این نیزه‌های سنک چخماق نشان میدهد که در عصر حجر یا عصر مفرق زندگی داشته و در هر صورت این مسئله‌ای است که بعدها علم انسانی باید آنرا ثابت کند اما اصالت

قدمت او را نمیتوانم کتمان کنم .
 پروفیسور بعد از گفتن این کلمات ساکت ماند
 و من برای تشویق او بجای شنوندگان کف زدم، او حق
 داشت این تئوری درستی بود زیرا در هر قدم که پیش
 می‌گذاشتیم نمونه‌های متعددی از این نوع فسیل انسانی
 توجه ما را بخود جلب میکرد و پروفیسور میتواند هر
 کدام از آنها را برای متقاعد ساختن ناباوران بشهادت
 بطلبد .

در حقیقت مشاهده این اسکلت‌های عجیب انسان
 و حیوان برای ما منظره بسیار تماشائی بود با این حال
 يك مسئله مهم وجود داشت که جرأت ابراز آنرا نداشتم
 آیا این موجودات زنده از یکی از شکافها در اثر آتشفشانی
 باین مکان راه یافته و بعد بصورت فسیل درآمده است
 یا اینکه اساساً آنها در این منطقه زندگی میکردند و مانند
 سایر ساکنین زمین در برابر این روشنائی و آب و هوا
 روزگاری گذرانده و بعد مرده‌اند؟ ما در ضمن مسافرت
 خود در دریا تعدادی از این حیوانات زنده را باماهیان

دیدیم آیا ممکن است موجود انسان زنده‌ای هم در این صحرای بی‌انتها وجود داشته باشد؟

۳۸

نیم ساعت دیگر قدمهای ما توده‌های استخوانی را لگدمال کرد و هر دو همراه با احساس کنجکاوی جلو می‌رفتیم، آیا در این زیرزمین وحشتناک چه عجایب دیگری در دل خاک مخفی شده و چه ذخائری برای دانش ممکن است در این مناطق وجود داشته باشد؟

چشمانم در انتظار دیدن مناظر عجیب‌تر بود و تصورم در آن حال بجا‌های دورتری رفته بود.

ساحل دریا از مدتی پیش از نظرمان محو شده و در پشت تپه‌های خاک و سنگ مخفی مانده بود، پروفوسور با خیال فارغ جلو می‌رفت و نمی‌ترسید که یکوقت در این صحرای بی‌انتها گم شود و همانطور مرا هم با خودش بجا‌های دور میکشاند.



قبرستان استخوان مردگان

آهسته و بیصدا قدم میزدیم درحالیکه امواج الکتریک ما را احاطه کرده بود و در اثر یک پدیده مخصوص که علت آنرا نمیدانستم حدس میزدم که منبع این روشنائی نباید در یکی از نقاط فضا باشد زیرا نشانه‌ای هم از این موضوع در دست نبود ولی مثل این میماند که در وسط روز و در وسط تابستان یکی از مناطق خط استوا قرار داریم بخارات هم بکلی ناپدید شده بود ، تخته سنگها و کوه‌های دور دست تحت تأثیر این روشنائی غیرطبیعی منظره بسیار جالبی داشت و در حقیقت شباهت بآن موجود افسانه‌ای « هوفمان » داشتیم که سایه‌اش را گم کرده بود .

بعد از طی مسافت یک میل سیاهی جنگل عظیمی از دور بنظر رسید . اما هیچ شباهتی به جنگل گروبن نداشت .

گیاهان دوران اول منظره بسیار جالبی داشت ، درختان بزرگ خرما از نوعی که امروز نمونه‌ای از آن یافت نمیشود یعنی از نخل‌های عظیم و از درختان

سرخدار و سروهای بزرگ و نارون‌ها و خانواده درختان کاج پشت سرهم در این جنگل عظیم قرار گرفته بود و فرشی ازخزه‌های مخصوص روی زمین را پوشانده و چند رودخانه در زیر درختان جریان داشت اما نمی‌توانیم بگوییم که شاخه‌های درخت سایه می‌انداخت در کنار این رودخانه‌ها خزه‌های درختی شبیه گلخانه‌های مناطق حاره تا قسمتی از تنه‌های درختان بالا آمده بود، درختان هم فاقد رنگ بودند و مانند گیاهان روی زمین حرارت آفتاب را درخود حفظ نمی‌کردند، برگها هم رنگ سبز نداشت و گلها فاقد بو و رویهمرفته دنیایی از عجایب بود که شاید در این فصل از زمین روئیده بود. پروفیسور بدون ترس و احتیاط خود را بدرون بیشه انداخت و منهم با کمی نگرانی بدنبالش میرفتم و با خود فکر میکردم اکنون که طبیعت اینهمه درخت و گیاه در این منطقه فراهم آورده چه دلیل دارد که حیوانات پستاندار وحشی در این حدود وجود نداشته باشد؟

در این جنگل عظیم درختانی را میدیدم که بر اثر مرور زمان بزمین افتاده و هزاران نوع گیاه خزه برای تغذیه حیوانات وجود داشت، بعد از آن ردیف درختان درهم در برابر نظرمان ظاهر شد تعدادی از آنها درخت بلوط و نخل‌های وحشی و نوعی اوکالیپتوس استرالیایی که غالباً در زمینهای نروژ یافت میشود و خلاصه دنیایی از عجایب طبیعی بود که دیدن آن غیر از وحشت و اضطراب چیزی نداشت.

ناگهان متوقف شدم و با اشاره دست پروفیسور را نیز وادار به توقف کردم.

روشنائی الکتریکی بقدری بود که میتوانستم نقاط دور جنگل را به بینم و بنظرم میرسید که چیز فوق العاده‌ای دیده‌ام! باچشمان خود چیزی دیدم که باور کردنش اشکال داشت باین معنی که اشکال بزرگی نظرم را جلب کرده در زیر درختان در حال حرکت بود.

اگر حقیقت را بگویم آنها حیوانات عظیم و شاید گله‌ای از ماستودونت‌های غیر فسیل بودند شبیه بهمانها

که استخوانهایشان در سال ۱۷۰۱ در نواحی او هیو بدست آمده بودند ، حقیقت امر این بود گروهی از فیل‌های بزرگ را میدیدم که خرطوم‌هایشان در زیر درختان مانند مارهای گزنده حرکت میکنند ، صدای دندانهای بزرگ یعنی دندان دفاعی فیل هر کدام شبیه تنه درختی بود که شاخه‌ها را در زیر آن خورد میکردند .

رؤیای وحشتناکی را که از زمینهای ماقبل تاریخ و دوران چهارم دیده بودم در اینجا حقیقت پیدا میکرد و با این ترتیب وبدون دفاع در مقابل مشتی از حیوانات وحشی قرار گرفته بودیم .

پروفسور نقطه مقابل را تماشا می‌کرد سپس دستم را گرفت و گفت جلو برویم .

- نه اینکار را نباید کرد ! مابدون اسلحه هستیم در مقابل این گله چهار پایان عهد عتیق چه میتوانیم بکنیم ؟ بیائید هیچ موجود انسانی هر چه مقتدر باشد نمی تواند در مقابل این حیوانات مقاومت کند !

پروفسور آهسته گفت آری هیچ موجود انسانی (اما

تواشتباه میکنی آتجارا نگاه کن بنظرم میرسد که يك موجود زنده ،يك موجود انسانی مانند خودمان در آنجا میبینیم !

من نگاه میکردم اما نمیتوانستم باور کنم اما حقیقت محض در برابر چشمانم بود یعنی در فاصله يك مایلی بایک موجود انسانی روبرو بودیم که او از موجودات این سرزمین بود . و گله های ماستودونت هارا نگرهبانی میکرد .

آنهادیگر فسیل بیجان نبودند که استخوانهای آنان رادیده بودیم ، اویک انسان غول پیکری بود که میتوانست این حیوانات غول پیکر و این ماستونت هارا اداره کند ، قداو ۱۲ فوت بیشتر نبود ، سری بزرگ مانند سر گاو میش که در زیر انبوه موهای بلند مخفی شده و شبیه فیل های دوران اول و در دست خود شاخه را گرفته و ظاهر آنها را راهنمایی میکرد .

هر دو در مقابل این منظره موخس ساکت و بیحرکت مانده بودیم اما ممکن بود آنها مارا ببینند چاره ای نبود جز

اینکه فرار کنیم .

درحالیکه پروفیسور را عقب میکشیدم گفتم برویم فرار کنیم مانند در اینجای برای ما خطرناک است خوشبختانه او برای اولین بار تسلیم من شد و یک ربع ساعت بعد خود را از منطقه این حیوانات وحشی دور ساختیم .

و اکنون که باین موضوع فکر میکنم ، اکنون که آرامش لازم در روحم راه یافته و ماهها از آنچه که در آنجا دیدم میگذرد نمیتوانم درباره آن قضاوت کنم آخر چگونه باور کردنی است ؟ این غیرممکن است ، احساس و چشمان مادر آنچه که دیده بود اشتباه میکرد ! ممکن نیست هیچ مخلوق انسانی در این دنیای زیر زمینی در اعماق فرسنگها زندگی کند آنهم بدون اینکه بداند در بالای سرش ساکنینی وجود دارد و او با آنها ارتباط نداشته است .

این فکر دیوانگی است ! کاملاً دیوانگی است فقط میتوانم وجود بعضی حیوانات را که ساختمان بدنی آنها نزدیک ساختمان بدن انسان باشد قائل شوم ، مانند یک نوع میمون دوران اول خلقت زمین شبیه همان میمونهای

که « لارته » در غارهای استخوانی « سانسنا » بدست آورد ، اما آنچه را که مادیده بودیم از اندازه‌ای که دانش فسیل‌شناسی برای ما تفسیر کرده نباید تجاوز کند ولی هر چه بود وجود يك میمون امکان‌پذیر است اما انسان و يك انسان زنده که همراه دسته‌ای از حیوانات باشد این غیر ممکن است .

در هر حال بهتر ترتیب بود از آن جنگل مخوف که چیزی غیر از وحشت نداشت خارج شدیم و بدون اینکه بدانیم کجامیرویم بسرعت تمام میدویدیم ، در واقع يك فرار حقیقی بود مانند سرسام‌زدگانی که خواب آشفته دیده و گرفتار کابوس شده‌اند .

با این ترتیب بطور ناخود آگاه بساحل دریای لندنبروك نزدیک شدیم میدانم در آن حال چه انقلاب شدیدی در روحم ایجاد شده بود نمیتوانستم خودداری کنم .
با اینکه میدانستم در سرزمینی هستم که تا آنروز قدم هیچکس بآنجا نرسیده معهدا شکل سنگهای ساحل شباهت زیادی به بندر گروبن داشت و این موضوع را علائم

قطب نما و بازگشت غیر ارادی ما بطرف شمال دریای لندبروک تأیید میکرد همه چیز آنجا بنظرم آشنا میامد ، رودخانه ها و آبشارها بالای سنگها سرازیر بود و حتی جریان آب رودخانه با وفای خودمان « هانس باخ » و آن غاری که در آنجا بهوش آمدم بنظرم آشنا میامد .

چند قدم دورتر وضع دیوارهای سنگی و جریان رودخانه و بعضی سنگها باهم تفاوت داشت ، این مسئله را با پروفوسور در میان گذاشتم او هم مانند من به تردید افتاد و نمیتوانست وضع یکنواخت مکان را درست تشخیص بدهد .

باو گفتم بطور مسلم در آنجا که قایق سوار شدیم نیست و طوفان مارا کمی پائین تر کشانده و بنظرم میرسد بندر گروبن نباید از مادور باشد

پروفوسور گفت ادامه این راه بیفایده است و بهتر آنست که سوار قایق شویم ، اما فکر نمیکنی اشتباه کرده ای؟

- تشخیص آن برای من مشکل است زیرا تمام تخته

سنگها بهم شباهت دارند با این حال فکر میکنم تپه‌ای را
 که هانس روی آن قایق خود را میساخت بشناسم
 - خیر آکسل ما از امتداد خود دور شده ایم من چیزی
 تشخیص نمیدهم در آن حال ناگهان چیزی توجه ما را
 جلب کرد بطرف آن دویده گفتم این چیست ؟
 - نمیدانم ! و در آن حال خنجری را که کاملازنک
 زده بود به عمویم نشان داده هردو بآن خیره شدیم
 پروفسور پرسید تو این خنجر را با خودت آورده
 بودی

- من ابا شایدهما . .

- من هم یادم نمایم هرگز چنین چیزی با خود
 داشته‌ام .

- عجیب است !

- برعکس خیلی ساده است ایسلندیها از این نوع
 اسلحه‌ها بکار میبرند ممکن است هانس آنرا گم کرده
 باشد !

سر مرا بعلامت ناباوری تکان دادم زیرا میدانستم

هانس هرگز چنین چیزی باخود نداشته است .
گفتم این اسلحه مردمان جنگی ماقبل تاریخ است
شاید متعلق بیکى از انسانهای زنده این منطقه است امانه
این اسلحه به دوران عصر یاعصر مفرق تعلق ندارد زیرا
تیغه آن فلزی است .

پروفسور برای اینکه مرا از دنبال کردن چنین
خیالات واهی بازدارد کلامم را برید و گفت .

آکسل ! آرام باش و کمی سرعقل بیا ! این خنجر
اسلحه مردمان قرن شانزدهم است يك كارد معمولی !
از آن نوع که قهرمانان برای ابراز شخصیت بکمر میبستند
وساخت اسپانیول است این خنجر نه بمن و نه بتو و نه به
هانس تعلق ندارد وحتی مال ساکنین این منطقه نیست .

- جرأت دارید چنین حرفی بزنید ؟

- نگاه کن هنوز از آن استفاده نشده و تیغه آن
پوشیده از زنگ است و نشان میدهد که قرنهای پیش در اینجا
بوده است .

پروفسور بر طبق عادتی که داشت بفکر فرو رفت

و بعد از چند لحظه گفت .

آکسل اما در جاده کشف بزرگی قرار داریم این
کار از دو یا سیصد سال پیش اینجا مانده و آب دریا
سالها از روی آن عبور کرده است .

گفتم ولی این کار خودش به تنهایی اینجا نیامده
پس کسی قبل از ما باین نقطه قدم گذاشته است .

- بلی يك انسان ! و این انسان نام خود را روی آن
حك کرده پس برویم و در اطراف جستجو کنیم .

سپس چون دیوانگان بطرف سنگها رفته و هر
گوشه آن مکان را تحت بازرسی قرار دادیم و بالاخره
بعجائی رسیدیم که ساحل تمام میشد و امواج دریا پای
کوهی را شستشو میداد و راه روی بوسعت دوسه متر ایجاد
کرده و بین دوسنك بزرگ منفذ يك غار وسیع دیده میشد .
تعجب آور اینکه در آنجا روی یکی از سنگهای
صاف دو حرف عجیب یعنی دو حرف اول اسم مسافر
کستاخی که قدم باین مکان گذاشته بود دیده میشد آن
دو حرف : ۱ - س . ساکنوسوم .

واویکدفعه فریادکشید بازهم نام ساکنوسوم!
درهرجا نام ساکنوسوم.

۳۹

ازابتدای این مسافرت عجایب زیاد دیده بودم با
این حال بامشاهده این دو حرف که از قرنهای پیش روی این
سنگ حك شده بود کاملاً مبهوت و ناراحت شدم
نه تنها نام این دانشمند روی این سنگ دیده میشد
بلکه تیغه فولادی که در دستم بود باو تعلق داشت و با
اینکه یادآوری نام او مرا کلافه میکرد یقین داشتم که
این مسافر جهنمی قدم باین مکان گذاشته است.
پروفسور فریادمیکشید ای نابغه بزرگ! توهیچ چیز
را برای نشان دادن این راه زیرزمینی از بساد نبرده ای
بطوریکه بعد از سه قرن کسان دیگری میتوانند رد پای تورا
گرفته این راه را طی کنند تو بودی که تمام این عجایب را
بمانشان دادی نام تو که قدم بقدم روی سنگها حك شده

مسافرین دیگر را راهنمایی میکند لازم بود که این راه بنام تو ثبت شود و من هم آخرین سنگ این مکان را بنام خود ثبت میکنم اما بهتر است این دماغه که تو آنرا کشف کرده‌ای برای همیشه بنام دماغه ساکتوسوم باقی بماند آنچه را که از زبان او میشنیدم در حقیقت مراسم مسحور خود ساخت و بدنم داغ شده بود همه چیز از یادم رفت خاطرات سفر و مشکلات بازگشت بکلی از خاطر م رفت آنچه را که دیگری کرده بود من هم میخواستم انجام دهم کاری را که او انجام داده نباید برای من مشکل باشد!

گفتم جلو برویم.

میخواستم بجلو بروم که پروفیسور مرا نگاه داشت او که مردی بیصبری بود آرامش و صبر را بمن توصیه میکرد و میگفت.

ابتدا بطرف هانس رویم و قایق را باین مکان بیاوریم اطاعت کردم و با سرعت تمام از روی تخته سنگها میدویدم و در راه با او میگفتم میدانید! تا امروز بر حسب حوادث پیشرفت کرده ایم.

- اکنون قبول داری ؟

- البته اگر این توفان نبود ما براه راست هدایت
نمیشدیم ! رحمت بر این ترکان که ما را باین منطقه کشاند
و اگر هوا مناسب بود گمراه میشدیم فکر کنید اگر این
دریای عظیم ما را براه دیگر میکشاند چه بر سرمان میامد
در آنوقت نام ساکتوسوم « را نمیدیدیم و این راه بدست
نمیامد !

- بلی آکسل ! این کار تقدیر بود که ما را بطرف
شمال و دماغه ساکتوسوم کشاند با این حال موضوعی
در این میان وجود دارد که فهم آن برای من مشکل است
- باید از هر چه پیش میاید استفاده نمود با این ترتیب
ما بطرف شمال میرویم و از نواحی سوئد و سیبری و نمیدانم
بجای اینکه در اعماق آفریقا فرو برویم بجای دیگر خواهیم
رفت .

- بلی آکسل ! حق با تو است هر چه پیش میاید خوب
است در عوض از این دریا که بطور افقی پیش میرفت و فایده
نداشت دور میشدیم و باز هم با عمق زمین فرو رفته و باز

هم پائین میرویم میدانی برای رسیدن به مرکز زمین هنوز پانزده فرسنگ باقی مانده است .

- این چیزی نیست زودتر برویم .

این مکالمات دیوانه وار تا وقتی به هانس رسیدیم طول کشید همه چیز يك مسافرت آماده بود تمام بسته ها به قایق حمل شده بادبان برافراشته و هانس بطرف دماغه ساکتوسوم براه افتاد .

بادچندان برای این قایق مساعد نبود باین جهت در چندجا مجبور بودیم بجلورفته و باکمک پاروی آهنی جلو عقب بزنیم گاهی سنگهای پیشرفته مارا مجبور می ساخت مسافتی دور شویم و بالاخره پس از سه ساعت راه پیمائی یعنی مقارن ساعت شش عصر بجای مناسبی جهت پیاده شدن رسیدیم .

من پدنبال عمومی بزمین پریدم و هانس پشت سرما آمد ، این راه پیمائی مرا آرام نکرد و پیشنهاد کردم قایق را بسوزانیم که راه برگشت نداشته باشیم اما پروفیسور ممانعت کرد ، گفتم پس هر چه زودتر برویم .

بلی پسر م ولی ابتدا باید جاده این گالری را
آزمایش کنیم و به بینیم آیا باز محتاج به طناب خواهیم
شد ؟

سپس دستگاه رومو کوروف را بکار انداخت و
در حالیکه قایق به سنگ ساحل بسته شده بود بطرف دهانه
گالری پیش رفتیم ، دهانه آن بقدری وسیع بود که سه نفری
میتوانستیم از آن عبور کنیم .

دهانه تقریباً کروی شکل دارای ۵ فوت قطر بود و
این تونل تاریک را سنگهای نوک تیزی احاطه میکرد که
در اثر انفجار سابق مسافر اولی را از اینجا رهبری کرده
مادر آنحال از روی يك سطح افقی پیش میرفتیم اما پس
از چند قدم ناگهان پیشروی ما متوقف ماند ، يك سنگ
بزرگ جلوراهمان را گرفته بود .

باخشم تمام گفتم آه بر این سنگ لعنت ! هر چه از
سمت چپ و راست جستجو کردیم هیچ راه و منفذ نداشت
سخت عصبانی شده و نمیخواستم از این راه برگردم اما
در هر طرف راه بر ما بسته شده بود هانس نور چراغ را به

تمام گوشه‌ها انداخت اما باز خبری نشد بایستی از این راه صرف نظر کنیم .

من روی سنگی نشسته و پروفوسور قدم میزد و من با حرارت زیاد گفتم :

خیر این ناحیه در اثر بعضی پدیده‌های طبیعی بطور ناگهان بسته شده شاید سالهای متمادی از زمانیکه ساکنوسوم از این راه عبور کرده بسته شده آیاممکن نیست که این گالری در سابق راه عبور سعیرهای آتشفشانی بوده و در آن زمان سنگها و خاکهای مذاب از آنجا میگذشت نگاه کنید شکافهای تازه دارد مثل این است که دستی بطور عمد این راه را بسته است ! بلی این يك مانع اتفاقی است و در زمان ساکنوسوم وجود نداشته و اگر ما نتوانیم این مانع را از پیش برداریم لیاقت آن را نداریم که بمرکز زمین برسیم .

وقتی حرف میزدم روح و فکر پروفوسور متوجه من بود مثل اینکه نبوغ مکاشفه در من الهام شده است ، گذشته را از یاد برده و بآینده نظر داشتم در آن حال همه چیز

شهرها و کشورها و حتی هامبورگ نامزد زیباییم که مرا برای همیشه از دست داده بود بیادم نمیامد .
عمویم گفت بسیار خوب با ضربه بیل و کلنگ راه باز کنیم .

گفتم این کار از بیل و کلنگ ساخته نیست باید بوسیله باروت این مانع را منفجر سازیم .

- باروت ؟

- بلی غیر از این چاره‌ای نیست .

پروفسور به هانس گفت زود باش شروع کن .
شکارچی به قایق برگشت و بایک‌مته برای سوراخ کردن سنگ برگشت اما کار آسانی نبود لازم بود سوراخی تعبیه شود که جای پنجاه لیور ماده منفجر را باز کند و این سوراخ چهار برابر لوله توپ باید باشد .

من در آتش بی صبری میسوختم در حالیکه هانس کار می‌کرد با عمویم کمک کردم که یک فتیله برای باروت تهیه کند .

در نیمه شب کار ما با تمام رسید و ماده منفجر در

سوراخ گذاشته شد بطوریکه يك سرفتیله تاخارج امتداد داشت ، اکنون يك جرقه کافی بود که راه را برای ما باز کند اما پروفیسور گفت .

باشد برای فردا ! باز هم مجبور بودیم شش ساعت دیگر صبر کنیم .

۴۰

فردا صبح پنجشنبه ۲۷ اوت یکی از روزهای تاریخی مسافرت ما بشمار میاید و هر وقت آن روز را بیاد میآورم نمیتوانم از فشار قلب خودداری نمایم ، از این تاریخ بود که دیگر عقل و قضاوت و استعداد ما کاری صورت نمیداد و در عوض آلت دست تقدیر و پیشامد شده بودیم .

ساعت شش صبح سراپا بودیم ، وقت آن رسیده بود که با آتش زدن باروت راه تازه ای در این تونل پیدا کنیم .

من تقاضا کردم که افتخار آتش زدن را بعهد

من بگذارند و بعد از انجام این کار قرار شد که بسراغ رفقایم که بدرون قایق نشسته و بارهایش را خالی نکرده بودند بروم و ضمن آن در نظر گرفتیم کمی قایق را دورتر نگاه داریم که از صدمه انفجار کوه و سنگها در امان بمانیم .

قرار شد که فتیله مدت ده دقیقه بسوزد و طبق حسابی که کرده بودیم این مدت می توانستیم خود را از میدان خطر دور سازیم .

من در حالیکه کمی ناراحت بودم برای آتش زدن فتیله حرکت کردم و عمویم بعد از صرف يك صبحانه سریع با شکارچی سوار قایق شده و من در ساحل ماندم در دستم چراغی بود که بوسیله آن می بایستی فتیله اش را آتش بزنم .

پروفسور میگفت برو و بعد از انجام کار زود بطرف ما بیا .

بلافاصله بطرف سوراخ گالری رفته چراغ را باز کردم و انتهای فتیله را بدست گرفتم .

پروفسور ساعت را بدست گرفته و فرمان آتش داد .

فتیله را در شعله آتش فرو بردم برقی زد سپس با شتاب تمام بسمت ساحل برگشتم .

پروفسور گفت زودسوار شو و دور شویم وهانس با فشار تندی ما را بطرف دریا کشاند و بقدریست متری از آنجا دور شدیم .

لحظه اضطراب آوری بود پروفسور به عمر به ساعت خیره شده بود و میگفت باز هم پنج دقیقه ۰۰ چهار دقیقه ۰۰ سه دقیقه ۰۰ دو ۰۰ يك .

چه واقع شد؟ بنظرم میرسید که صدای انفجار را نشنیدم امانا گهان شکل سنگها عوض شد و مانند پرده ای دهانه آن باز شد ، وحفره عمیقی را جلو چشمانم دیدم و یکدفعه دریا هم سرگیجه گرفت و موج عظیمی در پشت قایق بلند شد ، هر سه سرازیر شدیم و در فاصله کمتر از يك ثانیه روشنائی جای خود را بتاریکی سختی داد ،

و احساس نمودم که ناگهان زیرپای ما سست شد می -
خواستم حرفی بزنم اما صدای ناله و غرش آب مانع
شنیدن بود .

با وجود تاریکی سخت و آنهمه وحشت متوجه
شدم چه واقع میشود .

در بالای سنگ کوه که این حفره باز شده بود
حفره عمیق و گردابی بنظر میرسید و انفجار تبدیل بیک
نوع زمین لرزه شده و گودال یکدفعه از هم باز شد و دریا
که به سیلاب تبدیل یافته بود ما را با خودش بسوی این
حفره کشاند .

دیگر ندانستم چه واقع شد ! یکساعت ! دو ساعت !
نمیدانم ! باین ترتیب گذشت هر سه از بازوی هم چسبیده
و دست یکدیگر را گرفته بودیم که سقوط نکنیم ، اما
تکانه‌های شدید پشت سرهم واقع میشد و سر و کله ما
بسنگها میخوردمعهدا این ساعات پر از اضطراب کوتاه
بود و از این رهگذر نتیجه گرفتم گالری کم کم گشاد
شده است .

البته شکی در این نبود که این راه همان بود که ساکنوسوم رفته بود اما بجای اینکه او را بطرف پائین میبرد ما با عمل بی احتیاط خویش سیلاب دریائی را با خود باینطرف کشانده بودیم .

این افکار بطوریکه میدانید در آن حال تاریکی از مغزم میگذشت و ما بدون اختیار مانند اینکه از یک ارتفاع قابل ملاحظه سقوط کرده ایم و حقیقت در این بود بادی که بصورتمان میخورد شبیه بادی بود که در قطار- های سریع السیر دیده میشود روشن کردن یک چراغ در این شرایط کار محالی بود و به این وسیله چراغ الکتریکی ما هم در اثر این سقوط شکسته بود .

بنابراین تعجب کردم وقتی دیدم نوری در کنارم روشن شد و قیافه آرام هانس در پرتو آن ظاهر گردید و معلوم شد شکارچی ماهر موفق شده است چراغ بادی را روشن کند و با وجود اینکه شعله اش میلرزید و نزدیک بود خاموش شود روشنائی سریعی در آن تاریکی انداخت .

گالری بسیار وسیع بود البته روشنائی کم اجازه نمیداد که دیوارهایش را به بینیم در هر حال سرازیری آب که ما را با خود میبرد از سرعت سریعترین قطار-های امریکا تندتر بود سطح آن چنان میماند که گوئی تیرهای آبکی با قدرت تمام بما میخورد و ما نمی-توانستیم بدرستی تنفس کنم .

قایق در اثر چرخ خوردن مانند چرخ فلک میگردید وقتی بدیواره گالری نزدیک میشد روشنائی چراغ را به-آنطرف میانداختم و بخوبی میتوانستم سرعت آنرا تماشا کنم و اینطور بنظرم میرسید که این سرعت سی فرسنگ در ساعت بود .

من و عمویم درحالیکه خود را به دکل قایق چسبانده بودیم و این دکل هم در اثر تصادم شکسته بود با چشمانی وحشت زده بطرف مقابل خود خیره شده بودیم ، پشت ما به وزش باد بود و در غیراینصورت شدت آن چنان بود که هیچ قدرتی در برابر آن تاب مقاومت نداشت .

با این حال ساعتها گذشت، وضع هم عوض نمی-
 شد ولی يك حادثه آنرا کامل کرد باین معنی وقتی می-
 خواستم جابجا شوم مشاهده نمودم قسمت مهمی از
 اثاثیه حمل شده در حال انفجار از بین رفته است بیشتر
 دقیق شدم بدانم چه چیزهائی باقی مانده و در حالیکه
 چراغ در دستم بود شروع به جستجو گذاشتم، معلوم
 شد از تمام اثاثیه چیزی غیر از قطب نما و کرونومتر باقی
 نمانده، نردبانها و طنابها بدور قایق و دکل پیچیده،
 نه کلنگی نه مته‌ای و نه چکشی و از همه بدتر بیش از يك
 روز غذا برای ما نمانده بود، در ته قایق بجستجو
 پرداختم هیچ گوشه‌ای نبود که از نظرم مخفی بماند اما
 متأسفانه آذوقه ما منحصر بیک گوشت خشک و مقداری
 بیسکویت شده بود.

با نظری مبهوت باطراف خیره شدم و نمیخواستم
 این حقیقت محض را بخود بقبولانم اما معلوم بود که
 با چه خطر بزرگی مواجه شده بودیم، وقتی آذوقه
 برای شش ماه کفایت میکرد اکنون با این گرسنگی حتمی

چگونه می‌توانستیم در برابر هزاران مخاطره هولناک مقاومت نماییم ، درحالی‌که مرگ در چند قدمی ما پرسیه میزد دیگر گرسنگی چه اهمیت داشت ؟ و آیا فرصت آنرا خواهیم داشت که رنج گرسنگی را احساس نماییم ؟

با این حال در اثر اغتشاش فکری خطر مستقیم را در مقابل خطر آینده از یاد برده بودیم ، شاید بتوانیم از این سیلاب نجات یافته و بسطح زمین بازگردیم اما در آن حال نمیدانستم بکجا برویم ، یک شانس هم در مقابل هزار خطر باز هم شانس حساب میشد و درحالی‌که مرگ از گرسنگی بمانه‌تری نمیداد دیگر از چه چیز باید بترسیم ؟

بفکرم رسید همه چیز را به پروفیسور بگویم تا او هم بداند بچه پایانی رسیده‌ایم اما از ترس سکوت نمودم باز هم او میتواندست خونسردی خود را تا مدتی حفظ کند :

در این لحظه نور چراغ بادی کم کم رو به نقصان

گذاشت و بالاخره کاملاً خاموش شد ، فئله آن تا آخر سوخته و تاریکی محض همه جا را فراگرفت ، يك چراغ دیگر موجود بود اما روشن کردن آن امکان نداشت ناچار مانند بچه‌ای چشمانم را بستم که جایی را نه بینم .

بالاخره بعد از يك مدت دراز سرعت راه‌پیمائی ، اگر بتوانم نام آنرا راه‌پیمائی بگذارم ، این سرعت دو برابر شد بطوریکه وزش باد را در صورتم احساس کردم در ضمن سراسیمگی آبها زیادتر شد و محققاً میفهمیدم که بیشتر بطرف پائین میلغزم و کاملاً برای من محسوس بود که سقوط ما عمودی است ، عمویم و هاتس دست مرا گرفته بودند.

ناگهان بعد از مدتی وحشت و اضطراب احساس کردم بچیزی برخوردیم ، قایق هم در حال سقوط بطرف پائین رفته و مقداری آب مانند يك ستون بلند بر سرم ریخت بطوریکه نزدیک بود غرق شوم .

بنظرم رسید که باید ساعت ده شب باشد، اولین احساس من که بعد از این سقوط بکارافتاد حس شنوائی بود، تقریباً بلافاصله صدائی شنیدم یعنی سکوت را احساس نمودم. این سکوت بعد از آنهمه سر و صدا تازگی داشت بالاخره این کلمات از دهان عمویم مانند زمزمه‌ای بگوشم رسید!

ما داریم بالا میرویم.

- مقصود شما چیست؟

- مقصود من این است که بالا میرویم.

دستم را دراز کردم دیوار را لمس نمودم دستم خون آلود شده حقیقت این بود که ما با سرعتی عجیب بالا می‌رفتیم.

پروفسور فریاد کشید چراغ! چراغ.

هانس با زحمت تمام توانست آنرا روشن کند و شعله آن به پائین و بالا میرفت و با وجود سرعتی که در صعود داشتیم همه جا را روشن کرد.

عمویم گفت همان بود که فکر می‌کردم ما در يك

چاه تنگی قرار داریم که سه متر قطر آن است آبی که در این گودال ریخته ما را با خودش بالا میبرد .
- بکجا میبرد !

نمیدانم! اما بایدخود را برای هرگونه حادثه‌ای آماده سازیم ما با سرعتی بالا میرویم که بنظرمدووجب در يك ثانیه که میشود صد و بیست و جب در دقیقه یا بیشتر از سه فرسنگ ونیم در ساعت ! و با این سرعت بالا میرویم .

- بلی اگر چیزی مانع نشود و اگر این چاه منفذی داشته باشد اما اگر بسته باشد و هوارفته رفته فشرده شود و اگر در بین راه خورد شویم .

- اکسل وضع ما در هر حال خطرناك است و امیدی نداریم اما بازهم شانسی برای نجات باقی است و من همین حساب را میکنم ، اگر در هر لحظه خطر مرك در کمین ما باشد هر لحظه هم ممکن است راهی برای نجات پیدا شود پس از کوچکترین پیش آمده استفاده کنیم .

- چه باید بکنیم ؟

- نیروی خود را با خوردن غذا تجدید کنیم.

با تعجب گفتم بخوریم ؟

- بلی بدون معطلی! بعد چند کلام بزبان دانمارکی

با هانس صحبت نمود و يك دفعه با تعجب گفت چه گفتید آذوقه ما تمام شده است ؟

- بلی از آذوقه ما همین يك قطعه گوشت و

بیسکویت مانده است !

پروفسور بدون اینکه بفهمد چه میشوند بمن نظری

افکند و من در همان حال گفتم با وجود براین امیدوارید

که راه نجات برای ما وجود دارد ؟

او جوابی نداد و یکساعت درسکوت گذشت و

احساس گرسنگی در من شدت یافت آنها هم از گرسنگی

رنج میکشیدند اما هیچکدام جرأت نداشتیم باین مختصر

غذا دست بزنیم .

با این حال با همان سرعت قابل ملاحظه بالا

میرفتیم گاهی شدت جریان هوا تنفس ما را مشکل

میساخت ولی اگر این جریان هوا باعث سردی میشد باز هم جای آمیدی بود برخلاف تصور ما لحظه بلحظه حرارت آنجا افزایش می‌یافت بطوریکه در فاصله نیم ساعت حرارت چهار درجه بالا رفته بود .

آیا یک چنین تغییر هوا چه معنی داشت ؟ تا اینجا آنچه واقع شده بود تئوری داوی ولندبروک تأیید شده بود و نور الکتریکی این منطقه اوضاع و احوال را به کلی تغییر میداد و تئوری حرارت مرکزی زمین مصداقی پیدا نمیکرد ولی از این به بعد چه واقع میشد آیا برخلاف سابق میبایستی حرارت زیاد شود ؟ از این موضوع زیاد میترسیدم و با پروفوسور در میان گذاشتم و با او گفتم .

اگر تاکنون در این سیلاب خروشان خفه نشدیم و از گرسنگی هم جان بدر بردیم خطر دیگر باقی مانده که زنده زنده در آتش میسوزیم .

شانه‌های خود را فقط تکان داد و بفکر فرورفت .
نیم ساعت گذشت و غیر از مختصر افزایش حرارت

هیچ تغییری در وضع ما داده نشد .

بالاخره عمویم سکوت را شکست گفت باید تصمیمی گرفت .

- چه میتوانیم بکنیم ؟

- باید نیروی خود را تجدید کنیم اگر ما بخواهیم از این مختصر غذا که باقی مانده صرفه جوئی کنیم تا چند دقیقه دیگر قوای خود را از دست خواهیم داد .

- بلی آن لحظه هم بزودی فرا خواهد رسید !

- بسیار خوب اگر کمی نیرومند باشیم در صورتی که شانس خلاصی برسد میتوانیم از آن استفاده نمائیم .

- اگر این مختصر گوشت هم تمام شود بعد از آن چه خواهیم کرد ؟

- هیچ کار! اما نگاه کردن بآن اگر تو را سیر میکند دلایل تو مانند افرادی اراده است .

باخشم پرسیدم شما ناامید نیستید ؟

بانهایت قدرت جواب داد هرگز !

- باز هم از يك راه امید نجات دارید ؟
 - البته ؟ و تا وقتی که قلبم ضربان دارد عقیده ندارم
 که يك شخص با اراده خود را بدست ناامیدی بسپارد ؟
 چه سخنانی ! کسیکه در این شرایط چنین سخنانی
 بگوید يك موجود استثنائی است .

- بسیار خوب چه می‌خواهید بکنید ؟
 - یادتان آخرین قطره خوراکی را خورد تا قوای ما
 بدست بیاید شاید این غذا آخرین خوراك ما باشد بسیار
 خوب ولی لا اقل بجای اینکه قوای ما از دست برود مانند
 مردان خواهیم مرد .

- بسیار خوب بخوریم .
 پروفوسور قطعه گوشت باقی مانده را گرفت و آنرا
 به سه قسمت مساوی تقسیم کرد تقریباً بهر کدام نیم لیور
 غذا رسید پروفوسور باولع تمام آنرا بلعید و من با وجود
 گرسنگی با ناامیدی آنرا خوردم و هانس آرام و بی خیال
 مشغول خوردن شده مانند کسی بود که در باره آینده نگرانی
 نداشت ، قمقمه ای هم از آب وجود داشت و بنوشیدن

آن کمی قوایم تازه شد .

کمی امیدوار شده بودم وقتی آخرین تکه غذای ما تمام شد ساعت پنج صبح بود ساختمان آدمی اینطور است وقتی سلامتی خود را بازیافت نتیجه اش عکس آن است زمانیکه گرسنگی از بین رفت وحشت گرسنگی زیاد میشود .

معهدا بعد از صرف این غذا هر کدام بفکر خویش فرورفت ؛ آيا هانس ، این مرد آهنین اراده که از شرقیها هم باشهامت تر بود چه فکر میکرد ؟ اما افکار من غیر از خاطرات چیزی نبود و این خاطرات مرا بروی زمین میکشاند ، منزل کونستراکی ، گروبن عزیز و مارت خدمتکار همه مانند رؤیا جلو چشمانم دفیله میدادند و درعین سروصدای این تونل لعنتی بنظرم میرسید صداهای روی زمین را میشنوم .

پروفسور هم در بند افکار خودش بود درحالیکه چراغ بدست تو است بدیوارها نگاه میکرد از روی سنگها وضع ما را تشخیص بدهد ، این حسابها شاید

جنبه علمی داشت ولی يك دانشمند بحساب خود فکر میکند اودر همان حال کوشش داشت خونسردی خود را حفظ کنید از انصاف نگذریم بیش از دیگران از عهده این کار برمیامد میشنیدم که در زیر لب باز هم بعضی کلمات علمی بر زبان میاورد با وجود بر این منم میخواستم نظریات علمی او را بدانم .

او میگفت اینجا منطقه سنک خارای آتشفشانی است ، ماهنوز در سرزمین دوران اول هستیم اما داریم بالا میرویم و خدا میداند چه میشود ؟

باز هم امیدوار بود و بادستش جدار عمودی دیوار را لمس میکرد و چند لحظه بعد مجدداً گت .

اینجا آهکی است مینها « مگاشیت » است و چندی

بعد بدوران ماقبل چهارم میرسیم و پس از آن ؟

آیا مقصودش چه بود ؟ آیا میتواندست ضخامت

سنگهائی را که در بالای سرمان قرار دارد اندازه بگیرد ؟

آیا برای این کار وسیله ای دارد ؟ خیر دستگاه فشارسنج

از دست رفته و هیچ راهی برای دانستن این موضوع ندارد .

با این حال درجه حرارت به نسبت زیادی افزایش می‌یافت بطوریکه خود را در یک هوای سوزان غوطه‌ور میدیدیم بشدتی که با حرارت کوره‌ها برابری داشت کم کم از شدت گرم‌ما مجبور شدیم لباسهای خود را ترك کنیم ، کمترین لباس در این محیط خفه کننده طاقت فرسا بود .
 سر بلند کرد و گفت حرارت زیاد شده پرسیدم آیا بطرف منطقه گرم بالا میرویم .
 - خیر غیر ممکن است .

در حالیکه بدیوار دست می‌زدم گفتم ولی این سنگها داغ است ، حقیقت این بود که وقتی دست بدیوار زدم دستم بدون آب داغی فرورفت و مجبور شدم دستم را بکشم و فریادکنان گفتم آب سوزان است !
 این بار پروفیسور سخت آشفته و خشمگین شد و منم بدتر از او ناراحت و آشفته بودم و احساس وقوع حادثه‌ای را میکردم فکرم قدرت تشخیص نداشت با این

حال بفکر فرورفتم و تصور مدهشی که زیاد بآن یتین
 نداشتم در مغزم راه یافت هرچه بخود فشار میاوردم این
 فکر دست از سرم برنمیداشت و جرأت نمیکردم آنرا
 تفسیر کنم و با این حال بعضی مطالعات اتفاقی صورت
 حقیقت بآن داد در مقابل روشنائی لرزان چراغ بادی
 بعضی حرکات نامنظم در جدار سنگها احساس نمودم
 مثل این بود که حادثه ای در شرف وقوع است که الکتریسته
 در آن دخالت داشت .

آیا این حرارت فوق العاده و این آب جوشان از

کجاست ؟

خواستم قطب نما را آزمایش کنم عقربه آن

نوسان عجیبی داشت !

۴۲

بلی نوسان داشت ! عقربه با حرکات تندی از یک

قطب به قطب دیگر حرکت میکرد تمام نقاط را نشان

میداد مانند اینکه عقربه بسرگیجه دچار شده است .
 من این قسمت را میدانستم که برجستگی از تئوریهای
 قابل قبول پوسته زمین معدنی روی زمین هیچوقت در
 سکون کامل نیست تغییرات حاصله بر اثر تحولات زیر
 زمینی و حرکاتی که در نتیجه جریانهای عظیم مایع باکمک
 قوای مغناطیسی حاصل میشود باعث بهم خوردن روی
 زمین شده و کارهایی صورت میگیرد اما مردم که در
 روی زمین زندگی میکنند این حرکات برای آنها محسوس
 نیست و همین نکته کوچک بود که فکر مرا ناراحت
 ساخت اما بعضی مسائل دیگر این نظریه را ثابت نمود
 باین معنی که بدنبال این حالت بعضی غرشها بگوش رسید
 که بسیار وحشتناک بود این صداها شبیه باین بود که عرابه های
 سنگینی از پشت این دیوار در حال حرکت هستند و
 حرکات و نوسانهای خارج از اندازه قطب نما هم این
 موضوع را تایید میکرد پوسته معدنی مانند این بود که
 میخواهد منفجر شود و سنگها در حال جدا شدن از هم بودند
 و ما که يك اتم بی مقدار بودیم در بین این انفجار عظیم قطعه

قطعه خواهیم شد .

فریاد کشیدم عمو ! مانا بود شدیم .
 باحالتی حاکی از آرامش تمام پرسید دیگر چه

شده ،

- میخواهید بدانید چه واقع شده! این دیوار رانگاه
 کنید که تکان میخورد ، این آب جوشان ، این حرارت
 وحشتناک و این بخارات خفه کننده که رو با افزایش است
 و این عقربه قطب نما که دیوانه وار حرکت میکند ، تمام
 اینها علامت زمین لرزه است .

پروفسور سری تکان داد و گفت زمین لرزه !

- بلی!

- خیر پسرم گمان میکنم تو اشتباه میکنی .

- شما این لرزش را احساس نمیکنید ؟

- خیر من فکر زمین لرزه را نمیکنم بلکه منتظر چیز

دیگر هستم .

- مقصود شما چیست ؟

- مقصودم این است که انفجار آتشفشانی است .

- يك انفجار آتشفشان! پس ما در سر راه يك كوه آتشفشان هستیم؟

پروفسور باتبسم گفت اینطور فکر میکنم و این تنها حادثه مساعد برای ما است مساعد؟ آیا عموی من دیوانه شده این سخنان چه معنی دارد؟ بچه دلیل او تا این حد آرام و بی خیال است؟

گفتم آه چه میگوئید پس ما در مسیر يك آتشفشان قرار گرفته ایم در حالیکه سنگها آتش گرفته و آبها در حال جوش است؟ با این ترتیب در اثر این آتش فشان بدن ما خورد و هر قطره از آن بظرفی پرتاب شده و بارانی از آتش و خاکستر بر سرمان ریخته و در شعله های سوزان آن خواهیم سوخت و شما با وصف این حال میگوئید که این پیش آمد برای ما مساعد است؟

پروفسور در حالیکه از زیر عینک دود زده اش بمن نگاه میکرد گفت: بلی اینها تنها شانس است که ممکن است ما را بر سطح زمین پرتاب کند.

ناگهان فکر و فرضیه ای از خاطر من گذشت عموم

حق داشت کاملاً حق داشت و حقیقت این بود که تا آن ساعت مردی چنان گستاخ و بی پروا ندیده بودم که در يك چنین وضع و حال با آرامش تمام در انتظار آتشیهای يك انفجار آتش فشانی باشد .

با این حال با همان سرعت بالا میرفتیم تمام شب را در این حرکات بالا رونده گذرانیدیم و سرو صداهای نزدیک زیادتر میشد و من تقریباً حالت خفگی داشتم ، بنظرم میرسید با آخرین دقایق زندگی خود رسیده‌ام ، با این حال تصور انسان به ترتیبی است که در آن حال خود را با اختیار تصور کسودکانه میگذارد اما برای من مسلم و محقق بود که در اثر فشار آتشفشانی بجلو پرتاب میشویم در زیر آن قایق شکسته آبهای جوشان در حرکت بود و در زیر این آبها مواد خاکستری مذاب و توده‌ای از سنگها تکان میخورند و با این توصیف در لوله و راهرويك آتشفشانی حقیقی بودیم ، هیچ تردیدی نداشت .

اما این بار بجای آتشفشان خاموش « سنه فل » در

مسیر يك آتشفشان مشتعل قرار داشتیم از خود میپرسیدم
آیا این کدام کوه است ؟

در نواحی جنوبی ؟ زیرا قبل از اینکه قطب نما چنین
نوسانی پیدا کند عقربه آن ساکت بود ! از دماغه سوکانسوم
مابطرف شمال کشیده شده و فرسنگهای زیاد را طی کردیم
شاید باز به زیر ايسلند آمده ایم ؟ یا اینکه کوه آتشفشان
« هکلا » یا یکی از هفت کوه این جزیره ما را
حرکت میدهد ؟ اما من هرچه فکر میکردم در این مناطق
تا پانصد فرسنگی بطرف مغرب چنین کوهی را بیاد نداشتم
فقط در سمت مشرق يك کوه وجود داشت که در ۸ درجه
عرض جغرافیا در جزیره ژان ماین نزدیک « سپیتزبرگ »
قرار داشت البته تعداد کوه های آتشفشان کم نیست
و در فواصل مختلف گاهی سروصدا دارند ولی هرچه فکر
میکردم این کوه که در مسیر آن هستیم کدام است تشخیص
نمیدادم .

نزدیک صبح ، حرکات صعودی افزایش یافت

واگر درجه حرارت بجای اینکه کم شود در مجاورت زمین باید سردتر شود این مربوط وضع آب و هوای محلی بود .

دیگر جای تردید نداشت نیروی عظیم بخارات و سعیرهای مذاب مارا بطرف سطح زمین میکشاند ولی نمیدانستم چه نوع خطر انفجار در انتظار ما است .

ناگهان شعله‌های روشن وارد گالری عمودی شده و در آنجا گسترش یافت و در سمت چپ و راست دالانهای عمیق شبیه به تونل‌های عظیم که از آنجا دوده‌ها بخارج پرتاب میشود جلو ما باز شد که در آن فضای تنگ برق مخصوصی داشت فریاد زدم نگاه کنید !

- بسیار خوب اینها شعله‌های سولفوریک هستند ،

این چیزها در حالت آتش فشانی بسیار طبیعی است .

- ولی اگر آنها مارا احاطه کند چه ؟

- مارا احاطه نخواهد کرد !

- اگر خفه شویم ؟

- خفه نمیشویم هرچه جلومیرویم گالری وسیع شده و اگر لازم شود قایق را رها کرده در یکی از دخمه‌ها پناه میبریم .

- اما آب دارد بالا میآید !

- آکسل آبی در کار نیست اما کنوع سعیر و خمیر مابه مایع است که ما را تادهانه آتشفشان بالا میبرد !
ستون مایع از بین رفته و جای خود را به مواد مذاب محکم تر ولی در حال جوش داده بود تخته و تیرهای قایق ما را حفظ میکرد درجه حرارت بطرز فوق العاده ای بالا رفته و اگر میزان الهوائی در این آتسفر میگذاشتند بیشتر از شصت درجه را نشان میداد ، عرق سراپای مرا فرا گرفته و بدون سرعت صعود در این هوای گرم خفه میشدیم .

با این حال پروفوسور در رها کردن قایق اصرار نورزید اتفاقاً خوب کاری کرده‌مین چند تیر و تخته برای ماحائل بزرگی بود و میتوانست لا اقل ما را در این وضع و حال نگاه دارد .

ه‌قارن ساعت هشت صبح حادثه‌جدیدی برای اولین بار بوقوع پیوست و بطور ناگهان حرکت صعودی متوقف ماند قایق‌ما کاملاً بیحرکت و کوچکترین تکانی‌نداشت از مشاهده این موضوع بیشتر وحشت کرده پرسیدم دیگر چه شده است؟

عمویم گفت يك توقف!

- یعنی انفجار آتشفشانی آرام شده است؟

- امیدوارم که اینطور نباشد.

از جابر خاستم سعی کردم اطراف خود را به بینم شاید قایق‌بیکی از سنگها گیر کرده مانع بالارفتن او شده؟ در این صورت باید آنرا از مانع خارج ساخت اما خبری نبود! ستون بخارات و خاکستر و قطعات سنگ از حرکت باز ایستاده بود اما آیا ممکن است آتشفشان متوقف شود؟ پروفسور در حالیکه دندانها را بهم میفشرد گفت آه تو چقدر میترسی اما مطمئن باش این لحظه توقف طولانی نیست پنج دقیقه دیگر باز ما را بطرف بالا خواهد برد.

واو درضمن این کلمات به کرونومتر خود نگاه میکرد شاید بازهم در این فرضیه حق با او بود و بزودی قایق بحرکت سریع خود ادامه داد که دو دقیقه طول کشید و باز ایستاد .

- بسیار خوب ده دقیقه دیگر قطار ماحرکت میکند .

- ده دقیقه ؟

- ما بایک آتشفشانی سروکار داریم که انفجارات او متواتر است بما اجازه میدهد که باخودش رفع خستگی کنیم .

این يك واقعت بود در سرده دقیقه بازهم باهمان سرعت ببالا پرت شدیم و برای اینکه سقوط نکنیم دست خود را به تیرهای قایق می گرفتیم و بعد عمل پرتاب شدن متوقف شد .

من هرچه باین موضوع فکر میکردم جوابی برای آن نداشتم و با این حال در نظرم روشن بود که ما در لوله

اصلی آتشفشانی قرار نداشتیم ولی دریک دالان فرعی بودیم که مارا تکان میداد .

چندبار این برنامه تکرار شد نمیتوانم بگویم ! چیزی که روشن است این بود که درهریک از حرکات و تکانها با فشار مخصوصی بجلو رانده میشده ، در لحظات توقف نزدیک بود خفه شویم اما هنگامیکه بالا میرفتیم هوای سوزان نفسم را بند میآورد در آنوقت فکرم درست کار میکرد ولی برخلاف تصور درعالم خیال کوه‌های پراز برف را میدیدم و بتصور میرسید که روی یخ‌ها غلطیده‌ام و کم‌کم مغزم که داغ شده بود احساس خود را از دست داد و اگر بازوی انای هانس نبود چندین بار اتفان افتاد که نزدیک بود سرو کله‌ام خورد شود .

از آن ساعت دیگر بیاد ندارم که در طول ساعتهای متمادی بر من چه گذشت و هیچ خاطره‌ای از آن برای من باقی نمانده فقط احساس مبهمی از صداها و غرش‌ها در من ماند و بخاطر م میاید که در آخرین ساعات قایق

ماروی توده مذاب در بحبجوجه يك پاران خاکستر به نوسان افتاد و شعله‌های پرسرو صدا آنرا احاطه کرده بود ، مانند توفان وصاعقه شدیدی بود که شبیه يك بادبزن بتند آتشیهای زیرزمینی را شدت میداد .

یکبار دیگر قیافه هانس در بین شعله‌های آتش بر من ظاهر شد و در آنحال هیچ احساسی نداشتم جز اینکه بنظرم میرسید مانند محکومی که او را دردم لوله گلوله توپ گذاشته‌اند که تا لحظه‌ای بعد غرش گلوله بدنش را در هوا پراکنده خواهد ساخت .

۴۳

وقتی چشمان را گشودم احساس نمودم که دستها نیرومند هانس از کمرم گرفته و بادست دیگر پروفوسور را نگاه میداشت ، من زیاد مجروح نبودم اما تمام بدنم بشدت تمام دردمیکرد و خود را در سرایشی کوهی که از دهانه آن بیرون افتاده بودم ، یافتم ، هانس زندگی

مرا نجات داد و درحالی‌که از سرازیری کوه به پائین می‌غلطیدم مرا گرفته بود .

در آن‌حال گفتم مادر کجا هستید ؟ اینجا ایستاد است ؟

هانس با اشاره منفی نمود .

پروفسور پرسید چطور نه ؟ اما من عقیده داشتم هانس اشتباه می‌کرد !

بعد از عجایب پی‌درپی که در این مسافرت دیده بودیم هنوز يك مسئله تعجب‌آور در انتظار ما بود ! من انتظار داشتم که کوهی را پوشیده از برف نواحی سردسیر یا آفتاب مناطق قطبی در مقابل خود به بینم اما برخلاف آنچه که فکر می‌کردم هر سه مادر دامنه کوهی دراز کشیده بودیم که حرارت آفتاب آن منطقه گرمسیر را نشان می‌داد .

با اینکه بچشم خود می‌دیدم نمیتوانستم باور کنم اما حرارتی را که احساس می‌کردم این مسئله را تأیید می‌کرد ، ما تقریباً نیمه‌برهنه از دهانه کوه خارج شده و حرارت شدید

آفتاب بدنمان رامیسوزاند، وقتی رفته رفته چشمانم باین آفتاب که تقریباً آنرا پس از این دو ماه فراموش کرده بودیم افتاد تازه فهمیدم که در حدس خود اشتباه کرده‌ام لا اقل فکر میکردم بایستی در «سپیتزبرگ» باشم در حالیکه گرمی هوا باین منطقه شباهت نداشت.

پروفسور اولین کسی بود که شروع بسخن نمود و گفت راست است هیچ چیز اینجا به ایسلند شباهت ندارد! گفتم شاید جزیره ژان مارین باشد؟
- آنها نیست اینجا از کوههای آتشفشان شمالی نیست.

در پائین در فاصله پانصد قدمی دهانه آتشفشانی دیده میشد که گاهی بخاراتی مخلوط با مواد مذاب از آن خارج میشد و مانند این بود که یک نهنگ آخرین نفس خود را میکشد کمی پائین تر در سراسیمی تندسنگها مواد مذاب در گودالی عمیق ریخته می شد.

غیر از آن منظره‌های دیگری توجه ما را جلب میکرد. نگاه مادر فاصله بیشتر امواج دریا و رودخانه‌ای را

میدید که از مجموع آن در فاصله چند کیلومتری جزیره ای بنظر میرسید و کمی آنطرف تر يك بندر كوچك در کنار آن خانه دیده میشد و چند کشتی كوچك در اطراف آن در حال گردش بود .

در فاصله بالاتر دسته ای از جزایر كوچك در دشت سیمایی خود نمائی میکرد و بقدری تعداد آنها زیاد بود که مانند لانه زنبور بنظر میرسید ، در طرف سرازیری قسمت غربی در افق دور دست چیزی شبیه بيك کارخانه دیده میشد که دودی از لوله اش رو بیالا میرفت ، در سمت شمال امواج يك دریای وسیع در زیر شعاع آفتاب میدرخشید که اطراف آنرا درختان زیاد احاطه کرده بود .

با حالتی پر از تعجب پرسیدم ما کجا هستیم ؟
 هانس با حالت بی قیدی چشمان خود را می بست ،
 پروفیسور بدون اینکه چیزی درك کند با نظرف خیره شده بود سپس گفت .

این منظره زیبا هر چه باشد هوای آن کمی گرم است ،
 این گرم نباید در اثر ریزش مواد مذاب معدنی باشد ،

در هر حال پائین برویم تا ببینیم چه باید کرد از آن گذشته
من از شدت گرسنگی و تشنگی میمیرم .
برای من تعجب آور بود که پروفسور این کلمات را
بگوید ، او کسی نبود که ضعف و ناتوانی خود را تسکین
بدهد .

در قسمتی که ماقرار داشتیم زمین سرازیری بود و
ناچار خورا بطرف پائین و بخط عمودی لغزاندیم و ضمن
آن در بین راه از برخورد بارودخانه‌ها و مواد مذاب که
در سراسر همان بود خود را کنار میکشیدیم و باز هم در حال
پائین آمدن مشغول صحبت بودیم زیرا در آن وقت مغزم
چنان لبریز از تصورات بود که نمیتوانستم خودداری
نمایم و میگفتم :

قطعاً ما در آسیا هستیم شاید در ساحل هند یا جزایر
مالزی و یا در اقیانوس کبیر یا اقیانوسیه باشیم ، با این
ترتیب نیمی از کره را پیموده و بسرحدات اروپا رسیده ایم .
پروفسور گفت قطب نما را پیدا کنیم .

- بلی باید به قطب نما رویاوریم ولی یقین است که در این مدت همه را رویشمال رفته ایم

پس از مدتی راه پیمائی بالاخره بآن سرزمین سیزه زار که نظرمان را جلب کرده بود نزدیک شدیم ، گرسنگی و تشنگی مرا از پا در آورده بود ، خوشبختانه بعد از دو ساعت راه باغ میوه زار بزرگی جلو ما پیدا شد که پر از درختان زیتون و انار و تاکستان انگور بود که شاید تعلق با استفاده عمومی داشت و از آن گذشته در وضع و حالی که بودیم فرصت این فکرها را نداشتیم .

چه لذت فراوانی بما دست داد وقتی دانه های این انگورها را در زیر دندان و لبهای خود احساس میکردیم ، کمی دورتر در زیر درختان چشمه آب خنکی وجود داشت که دست و پای خود را در آن فرو برده و کاملاً رفع عطش نمودیم .

در حالیکه هر کدام بفکر خودش بود ناگهان پسر بچه ای از زیر درختان نمایان شد .

فریاد زدم آه چه خوب شد این پسر بچه یکی از ساکنین این محل است ، او یک پسر بچه ژنده پوش و دارای صورتی لاغر و تقریباً نیمه برهنه بود و در حالیکه میخواست فرار کند هانس بدنش دوید و با وجود داد و فریادی که میکرد او را گرفت و به نزد ما آورد .

عمویم با آهنگ دوستانه‌ای او را آرام کرد بعد بزبان آلمانی پرسید :

پسر نام این محل چیست ؟
کودک جواب نداد .

پروفسور گفت خوب فهمیدم که ما در آلمان نیستیم ، بعد آن جمله را به انگلیسی برگرداند و کودک باز هم جواب نداد و چون همان جمله را بزبان فرانسه تکرار کرد و جواب نشنید گفت شاید این کودک لال باشد سپس بزبان ایتالیائی پرسید باز هم ساکت بود تکانش داد و گفت دلت نمیخواهد جواب بدهی .

کودک در حالیکه دستش را از دست هانس جدا

میکرد و بطرف جنگل گریخت گفت «استرامبولی».
شنیدن این نام چه تأثیری در من نمود پس ما در
منطقه کامل مدیترانه و در وسط کوه های آتشفشانی
سترونگل و سلسله بادهای شدید بودیم و این کوه‌های
بلند که جلو ما گردن میکشید کوه‌های «کالابر» بود که
از سلسله کوه‌های آتنا محسوب میشود و هر سه ما از
شنیدن این نام به وجد آمده بودیم .

آه چه مسافرت عجیبی! از يك کوه آتشفشان وارد
شده و از آتشفشان دیگر خارج شدیم و این کوه درم در
۱۲۰۰ کیلومتری کوه سنه‌فل واقع بود و با این راه پیمائی
عجیب از زیر بسیاری از کشورها گذشته و در واقع
نواحی پربرف را پشت سر این ناحیه سبز و خرم قرار
دادیم .

پس از صرف يك غذای لذیذ از میوه‌جات و آب
خنك بقصد بندر استرامبولی براه افتادیم و اگر بخواهم
بگویم چگونه باین سرزمین رسیدیم تفسیر اضافه است

هر کس که بمانگاه میکرد با آن سر و وضع خیال
میکرد از جهنم بیرون آمده‌ایم .

در بین راه از عمویم میپرسیدم ولی آخر برای چه،
قطب‌نما سمت شمال را بمانشان میداد معنی آن
چیست ؟

- معلوم نیست ولی اگر يك پروفیسور دانشگاه
تواند این معما را حل کند برای او شرم آور است .

یکساعت بعد از اینکه از جنگل خارج شدیم به
بندر «سان ویسلسو» رسیدیم در آنجا هانس مزددهفتگی
خود را مطالبه کرد که پروفیسور با محبت تمام آن را
پرداخت زیرا با اینکه تقریباً نیمه برهنه بودیم دسته
اسکناها در کیف کمر بندش سالم مانده بود و هانس
وفادار با تبسم مخصوصی انگشتان ما را برسم احترام
فشار داد.

۴۴

این بود پایان داستانی که شاید بسیاری از افراد از روی شك و تردید حاضر به قبول آن نیستند اما من بار شمات ناباوران را بر خود تحمیل میکنم .

قایق رانان استرامبولی ما را بنام کسانی که از توفان دریا نجات یافته‌ایم پذیرفتند و بما لباس و غذا دادند و بعد از ۸ ساعت اقامت در آنجیا در ۳۱ اوت يك کشتی کوچک ما را به بندر «مسین» برد که چند روز استراحت تمام خستگی راه را از ما گرفت .

روز جمعه ۴ سپتامبر سوار یکی از کشتیهای مسافری فرانسه شده و سه روز بعد ما را در بندر «مارسی» رساند و روز نهم سپتامبر در هامبورگ بودیم .

تعجب و حیرت مارت و مسرت مادموازل گروبن از دیدن ما چه حدی داشت که از ذکر و تفسیر آن عاجزم و نامزدم بمن میگفت :

اکنون که تو قهرمان شده‌ای دیگر نباید از من جدا بشوی .

آنچه در اطراف ما شهرت یافت مردم نمی -
توانستند باور کنند ولی حضور هانس و بعضی گزارشات
عقیده عمومی را تغییر داد .

بالاخره با این شهرت‌ها پروفیسور بنام مرد بزرگ
تاریخ شناخته شد و من هم که برادرزاده‌اش بودم و در
این سفر تاریخی شرکت داشتم مورد استقبال قرار گرفتم
و در نتیجه شهر هامبورگ با افتخار ما جشن بزرگی برپا
ساخت و جلسه‌ای هم در دانشگاه « جوهانوم » برگزار
گردید و پروفیسور بطور تفصیل شرح مسافرت خود را
بیان کرد و فقط از اشتباهی که درباره قطب نما کرده
بود سخنی نراند و در همان روز کتاب « ساکنوسوم » را
تقدیم دانشگاه کرد که در آرشیو علمی ضبط شود ولی
ضمن آن اظهار تأسف نمود که بعضی پیش آمده‌ها که
بر خلاف اراده‌اش بود با و اجازه نداد که بتواند تا مرکز

زمین‌پائین برود و با وصف این حال اقدام اواز بزرگترین شاهکارها بشمار می‌آید .

معهدنا تمام این افتخارات بد خواهان را برعلیه او برانگیخت و حسادت آنان را تحریک نمود و چون در مورد وجود حرارت مرکزی زمین بین آنان توافق حاصل نمی‌شد و آنرا برخلاف موازین علمی میدانستند اعتراضات خود را دامن زدند اما پروفیسور با نیروی قلم در روزنامه‌ها و با ایراد سخنرانیها با دانشمندان بمبارزه پرداخت و تئوریهای خود را مورد آزمایش قرار میداد .

منهم در مقابل آنچه که در این مسافرت دیده بودم نمیتوانستم این تئوری را کاملاً قبول کنم و همیشه عقیده وجود حرارت مرکزی زمین را تأیید میکردم ولی باید اعتراف کنم که بعضی شرایط نامعلوم میتواند گاهی این قانون را بهم زده و پدیده‌های طبیعی آنرا در بعضی جاها تغییر میدهد .

درحالیکه بازار این مباحثات گرم بود پروفیسور از یکطرف ناراحت شد ، هانس که نسبت باو در این مسافرت بسیار مدیون بودیم حاضر نمیشد در نزد ما بماند و چون علاقه زیاد به موطن خود داشت در یکی از روزها از ما خداحافظی کرد و بسوی ایسلند رهسپار گردید .

برای نتیجه گیری از این بحث باید اعتراف کنم که مسافرت بمرکز زمین سروصدای زیادی راه انداخت شرح این مسافرت بتمام زبانها ترجمه و انتشار یافت و روزنامه ها درباره آن قلمفرسائی زیاد نمودند بعضی ها بآن حمله شدید نموده و دسته دیگر آنرا تأیید کردند ولی پروفیسور تا وقتی که زنده بود از این افتخارات سهم بسزائی برد و جایزه بزرگی دریافت کرد .

اما تا آنروز مسئله اشتباه قطب نما برای ما حل نشده بود تا اینکه یکروز درحالیکه اسناد پروفیسور را مرتب می کردم این قطب نما توجه مرا جلب کرد ، در

این مدت شش ماه کسی بآن دست نزده بود و ناگهان از مشاهده آن فریادی از تعجب کشیدم .

پروفسور پرسید چه شده است ؟

گفتم نگاه کنید عقربه آن بازهم بجای شمال متوجه جنوب است مثل اینکه جهت قطب نما تغییر یافته است .

پروفسور بآن نظری افکند و ناگهان متوجه مسئله‌ای شد و از این کشف جدید فریادی از حیرت کشید و گفت :

بعد از حرکت از دماغه ساکنوسوم عقربه بجای شمال سمت جنوب را نشان میدهد و این اشتباه از طرف ما بود زیرا می‌بایست بدانیم چه حادثه باعث تغییر جهت آن شده است ، اکنون برای تو علت آنرا توضیح میدهم در موقع بروز توفان در دریای لندنبروک این شعله‌ها و قوای الکتریکی فلزات قایق را مغناطیسی کرده بود و در نتیجه عقربه را از مسیر خود تغییر داد اما ما در آن

وقت از شدت ناراحتی از تشخیص این موضوع غافل
ماندیم .

از آن به بعد او تولدنبروك شهرت بین المللی بدست
آورد و علاوه بر استادی دانشگاه عضو رسمی تمام
محافل علمی و صنعتی و جغرافیائی گردید و در همه جا
او را بنام يك كاشف بزرگ می شناختند .

پایان

